

که ترا می شود تیرگست	که ترا می شود تیرگست
پس درین منزل فریب دهی	پس درین منزل فریب دهی
مرک را جوی کا ندین منزل	مرک را جوی کا ندین منزل
تن خود را برای عالم اول	تن خود را برای عالم اول
می چشانش همیشه بخ ورتن	می چشانش همیشه بخ ورتن
چون این دایمگاه اهرین	چون این دایمگاه اهرین
ساقبت نامه طبر آورد	ساقبت نامه طبر آورد
که تن از جان همیشه نور گرفت	که تن از جان همیشه نور گرفت
آنکه جان را بعلیم پرورد است	آنکه جان را بعلیم پرورد است
فصل فی الحکمه	
مردم از زیر کان دژم نشود	مردم از زیر کان دژم نشود
باب بیان تمام گشت سخن	باب بیان تمام گشت سخن
مهر جاسل چهره کرد است	مهر جاسل چهره کرد است
با هوا مهر و کین چه خورد است	با هوا مهر و کین چه خورد است
ز آنکه کرد ان بنی و فابا شد	ز آنکه کرد ان بنی و فابا شد
با هوا عود به نیک و بد مایز	با هوا عود به نیک و بد مایز
دو زخ آنجا که پناه بردارد	دو زخ آنجا که پناه بردارد
مهر که عقل بود کم نشود	مهر که عقل بود کم نشود
سخن آرم زد دست در دشمن	سخن آرم زد دست در دشمن
مهر که عقل بود مهر آشت	مهر که عقل بود مهر آشت
که هوا کا کرم و که سرده است	که هوا کا کرم و که سرده است
چون هوا مهر کز هوا باشد	چون هوا مهر کز هوا باشد
چون پیا میخیزد	چون پیا میخیزد
متقی دوست را پس	متقی دوست را پس

دانه‌های کف دست غنیست	کافور و مشک نیست بینی نیست
بغض کو پستی بود دینست	بهرگز غلغله بود کیست
تو من کرد آسیده رادو	بی من تو تو من بوی من تو
تو تو منی من هم حرکت	تو جیان من چنین حرکت
باغوی مردود بود ششم	بی من تو من و تو خوش بشم
خوش لایم اندرین کجاست	چون ز تو تو برفت دامن من
تو من که همیشه زو پریم	در من و تو مایه مایه ماوریم
تا تو خود را بوی ناشی دست	را که در وضع دست چو می است
دوستی تا ز کجا سود و زیان	تو توان دید و از مود تو توان
و دشمن از دست وقت زنیان	هر بسود و زیان ندانی بازان

التشیل فی الحب

دوستی دوست را بهمان شد	دوست حاضر بند پیمان شد
گفت زن را که کد حیات کرد	زن در گفت گفتی بر کرد
گفت پیش من آر کیسه پریم	زن بهار دو کرد زر تسلیم
مرد بکشاد کیسه و پیمار	بگر گرفت آنقدر که بود از کار
ما بقی آنچه ماند زن را داد	بدر آمد ز خانه حشرم و شاد
چون شبانگاه دوشی باز آمد	زن بر شو و دوشی باز آمد

نیست بهشت در قفس و جبار
 نیستی که از سر و کلاه ببار
 نیستی از این عالم و این دهر
 نیستی که در این عالم و این دهر

گفت باشوی خویش و صفی	جمله بود آن نمانده صد دنیا
لی حضور من اینچنین هر مرد	مال من زان خویشم تو نگردد
جمله درویش را دهم عالم	ز آنکه در مال من تصرف کرد
دوستان ای پر چنین بودند	را که مراعات هم نیا سودند
مال جان دوست را فدا کردند	راحت دوستی غذا کردند
توبه آنکی درم که دوست برده	پسینه ات همچو مار پست درده
باید و نیک وقت داد و ستد	نکنند هیچ نیک هرگز بد
دوست که کاسش کاسه دور بود	از سپاس و سپاس دور بود
دوست را که زخم بدتری بود	که گدازه او نباشد دوست
در بگوئی بدوست هر چه بین	گویدت تا که بگو بهشت بین
یار بد دشمنست رو یاروی	تو ازین یار زود دوری جوئی
یار بد همچو تیغ دیدار است	زخم و تیر نیست در روشن چاه است
مرد را ره زن بعین باشد	مردم که دونین باشد
گر که در بطنه یار بدست	دا که در صحن خانه یار بدست
راه بی یار زلفت باشد رفت	جز تاب آب کی تواند رفت

یار بد آن که چشم بر تو	نکته تیشه کس پس ز تو بر سر
شاخ بی برگ و میوه خار بود	پای نفع و دفع مار بود
دوستانی که پدید رخ بودند	دو دست را همچو میخ و تنغ بودند
مر ترا آن رفیق دید آید	کت پرتیک و بید کار آید
یار عکاسه است بسیاری	لیک هم کیسه کم بوداری

التمشیل فی حب آریا

آن شنیدی که عمر خطاب	دید قوی نشسته در محراب
کرد از آن قوم میر عدل سوال	کز که امید و هست آن احوال
جمله گفتند ما رفیقانیم	همه یک رای و یک طریقیانیم
یکدیگر را برادران شدیم	یک دل جان یک زبان شدیم
گفت عمر کنی حضور و کر	کیسه یکدیگر گشاید نظر
پسیم یکدیگر آن پنج گشاید	یا یکم حساب در گشاید
همه گفتند زان خویش خیریم	فرز و پسریم یا پسریم
گفت عمر که کار محکم نیست	ز میان جد را سپیم نیست
بدل آنکه برادران باشید	که زرو سپیم یا بر پاشید
سجده بپوشید و پید	نمود غم جدا و کیس جدا
نه یکی را بود ز مال و نه حاج	و آن در آن محب و محتاج

ملک کنان تو نکرد و درویش
پیش ازین دوستان چین بود
جان یکی بود که بی تن دو
وین زمان دوستان زینست
هر یکی را شدست یکتا نان
همه نان کور و جره کرده است
دوستی با معارف و فلکاش
دوستی کز پی پا کنند
دوست خواهی که تا بماند دست
یکی دان که دوست کم دارد
دوست که دو صد دو یار بود
هر ترا خصم و دشمن دهان
که چه صد بار باز کرد و یار
زین بران رخ از آن محو
با نغای سره بخت و بخت
نه طلب زمین ستوده آن نه بر
صفت دوست از به تحقیق

بهر دو رسم که در پیش
که هم نمیکند گریب سودین
حال بودی یکی و دیگر دو
همان هر دو معاند
همه از کوه قاف و دیزان
ریش خود میریند و شادان
یا مکن یا چه کردی اورا باش
یدل دینه پوست کال کنند
آن طلب زد که طبع و خواهش است
ز بهر چون گرفت بگذارد
دشمن ارچه یکی هزار بود
بهر از دوستان همه کانا
سوی او باز کرد و چون طومار
باش تا قدر این بدان و
نه در آمیز چیت و فی بگریز
که چنین که از حکیم عرب
از علی بن ابی طالب

از این دوستان غافل که نه ای از این دوستان
انصاف و بهر را بهر باشد با بی از این دوستان
دوستان کنان تو نکرد و درویش

بالغای سره بخت و بخت
نه در آمیز چیت و فی بگریز

دوستی را در هر دو باید جست	باید این حکمت از علی آموخت
خلق دشمن شود چو بگریزی	بهترین کردار در آئیزی
چون ترا دوستی پدید آید	عقل باید که زود بپسنداید
وقت غرشت از نو بکم بگردان	دین کم باز پسندیدان
آن طلب کن که داند دارد	تا قوازی وی از توانا زارد
مطلب کرد جزم و نایبی	پسگی از مقصدان زندانی
تا ناشی از یکتا جز دانی	که نکو کار به شود رادانی
باد که لطف اوست جان پرکار	زهر کرد دمی به محبت مار
دوست به همچو خار داند بهشت	که می دانت بگرد چشت
زرد رویی ز راز قین بهشت	در نه خشت تا قین دوست
صحبت با عنایت بوقت بهار	باد با هر زمان کست عطار
روغن کنجدی که جویه کام	شکر ز کله عسکری ز نیکو نام
چون بکها سپرد نفس نفس	روغن کنجدش بخواند کس
این پرست از بسوی آن نزل	کمال از یکست ام از کل
بایدانی کم نشین که در مانی	ز پیر است نفس انسانی
خوشنوا از بدخوان سپتر کشود	گر که چون میش جز در ک شود
صحبت نیک راز دست ده	که مهر و به شود از صحبت به

می خواند که هر که عاقبت آباد
صحت عام در اینست آباد

است تو پس ز پس اگر	شست
کرده می صورتت شود سپید	هر و آن از نیک نادان بود
هیچ صحبت مباد با عامست	که چو خود مختصر گشت نهایت
با دو عاقل هوا نیا میزد	یک هوا از در دل هر یزد
با بدو نیک چشم داند زیت	جان شناسد که روی دشمنیت
دوستی با کزینت با تو محال	که بگویند حرام نیت محال
همچست عام آتش و پنبه است	زشت نام و تباها و پنبه است
با تو تا نقد دید جان و دست	خون شدت لغت تیغ و تیر و دست
دوست دشمن برای جان باید	تن بود کش غذای نان باید
سنگش چون دل سپا لپین	زرد و دانش دل چو لاله بهین
با کله کی بود اخوت پاک	ز که گفتند خاک من و آساک
جامه خون و گوشت پرست بود	غیبه عیب دوست دوست بود
نیت در هیچ یار صدق و صفا	نیت با هیچ دوست بوی وفا
گفتی چشم خفت چو اسپه	دوستی با خلاص کم یابی
چون نعلت کند سپاه یک	از بدو نیک تو شود بدو نیک
مرزا از دغا نخواهد خاست	که تو دوستی با تر از او است
صلح دشمن چو کشت دوست بود	که از دغا او چو پوس است بود

سپهر که در کعبه نه در کاشان
خدا من خویش گیر خود را پیش

بسم الله الرحمن الرحیم

خلق چه بر بند و چه بیند	همه را از نمودم ای سیند
که همه در برست و در یزد	مرد عاقل دروینا و یزد
که نه چو نه بنور کرد	چو خورشید باش تنها در
هر سوار یک سوار بود	ماه باشد که با ستاره بود
هر که تناروی کند عادت	چو خورشید شب کند خات
مرد را دل شکسته و در جفت	تیر پای بسته دارد جفت
با چنین تیر باد جوشنها	دانه تنها ترا به از دست
جفت باشی خدای نه بار	دزد باشی خدای باشد یا
تو چو تنها نشینی از مردن	با خودت هر چه آرزو میکن
چون دلت شد بفرودن	نیز ملی شرم کس نیاری داد
ملک عالم زیر تنها نیست	مرد تنها نشان ز پائیت
با کسان در نگاه داشت بوی	با خود آسوده شام و چاشت بوی
چو تو تنها بوی به نیک و بد	گشت از خود بود امید بخود
کرد تو حید کرد یا تضید	چکی صحبتی که آن تعلید
بدی از تو اذر آ و یزد	پس ببادی از تو بگرد

تا می در تو نیک بود چندی	با تو یکدم چو فن نشیند
کر شود و العیب از بدین	تا چه می از و بجان چشند
دل نخواهد ترا ز خود بکسل	بر خنیلان بخیل هست دل
در دمان دار تا بود خندان	چون گزانی نکش بکن دندان
مر که مار نخواهد از هم دل	کر همه دل بود از و بکسل
چکنی با حریف بی معنی	پس ندیم تو شعر چون شعری
عزلی به که حفت کوته بین	ماه منات به زشش روین
پس جلست کتاب باز و ت	که نکوید بخلق نیک و بدت
هر که دلغ بایدست فرمود	چون تو هم نمی ندارد سود
هرزه بین هم شریف و خرم را	کو کی کو کی بود کس را
کو درین روز کار یار بسیار	با که باشی هم استوار بسیار
اعمال این روز کار بی سپردن	از برای تو و ز بهر کن
ریخ کامان کج لا شایند	ز نکه دار از پاشا نشند
مرد صورت پرست کرد	سوسش او جز سوی جوسش نهد
روز نیکی چه خوش بود با او	چون بی دیر به شود با تو
چون تو از اهلان گزینی یار	یار خار تو عار باشد عار
ریخ بدی که راست شاخ بود	سال تنگی در قفسه رخ بود

دوستی از پی درم دارد	زهر و پازهر را هم دارد
هر که هست دوستی مساوی	برش هم در و در آواز
من ببالم درون نمیدانم	دوستی زان نمیشه حیرانم

حکایت

داشت زالی بر پستانها	همپستی نام دختری سه کاه
نوع دسی هم پسر و نوبالان	گشت روزی ز چشم دنیا لان
گشت برش حجاب زابیک	شد جهان پیش پرزن تاریک
زال گفتی همیشه با دخت	پیش تو باد مردن مادر
دلش آتش گرفت و سوخت	که نیازی جزو نداشت و کر
از قصاکا و زالک از پی خرد	پوز روزی بر یکیش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر یک	آن هر مرد یکیش اندر یک
کاه مانند دیوی از دوزخ	سوی کن زال تحت از مطبخ
زال پاداشت مست عزرایل	بانگ برداشت پیش کونیل
کای مگموت من به پی ام	من یکی سپهر زال محنتی ام
تندرستم من و نیم سپار	مقتدر ابرام بد و شمار
بکر ترا همپستی می یابید	برش کو مرا نمی شاید
من برستم تو دانی و دختر	سوی او رو ز کار من مکن

لی بلانازین شش و اورا	چون بلا دید در سپهر قاورا
بجالت نکو از او بد شد	بخیال بد بشن دست برد
تا بدانی که وقت بچاچ	نیک پس مر ترا بشد ج
یار بنود که بر در زندان	چشم کرمان و لب بو زندان
یار آن باشد از یار چشم	که ز سر بکند برای تو چشم
گیر دار پر سدش پس دیده	گفته ناکفته دیده نادیده
مر که وقت بلاز تو بگنجیت	بحقیقت بدانکه زنگ بگنجیت
صفتش را بگو مرو براو	روز روزن بگفته از در او
من و فانی ندیده ام ز حنان	اگر تو دیدی سلام من رسان
صفت حبیبی	
صفت ابلهان چو یک تنیت	از دزدان خالی و برونیت
دوستی ابلهان بقلیت	نزد عقل و دین و توحیدیت
ببراز دوستی خلق پسبک	دوستی خلق سنگ و شیشه
سنگ در طرقت شیشه	نمود دوست با برائی کرد
چنگ و نایت در صفت	سنگدان شد و فراخ دمان
ز آنکه ابله چو شدت دلی	تحت روانه را و ابری
تا بوی تند و حکم روان	دست خویش دوست تو جان

پای از م عدم کرده	دست این را ندیم قسم کرده
باد بهاد مقرر و سنت	خاکر - ت سزای قار و سنت
ی دار و از بیم گزیند	نیکو از اندی شوی چو سپند
رز و دین پسر سری داری	گر تو باقی پسر سری داری
مرد کرد نهاد خود نیستند	شیر صندوقی خویش تن شکند
ای ز خود گیر گشته جو آنت	وی دو تا از ندیم رکع آنت
لب چو بر پستان دین باشد	عیسی مریم آستین باشد
پای گز طارم هر دو درست	نیست پان دماغ مخورست
چرخ منای روی شرافت سرور	چرخ نمودی بر پشیمند سوز
آن حال تو چیست نیستی تو	وان سپید تو چیست هستی تو
بنی الهی	
موضع کفر نیست جز درین	مرجع شکر نیست جز سپهر کج
شکر کو از پی زیادت را	عالم الغیب و الشهادات را
چون شدی بر قضای وی ضاک	نمانده نگاه مرا تراشاک
آدمی سوی حق سیه پوید	نماند که تر که شکر حق گوید
اوست بی شکل و جسم و هفت چهار	فرد و خالق جبار
شکل و جسم و طبایع و تبدل	آدمی راست سال و ماه و بدل

شکر شکر او کرد اند گفت	کو هر ذکر او کرد اند گفت
او بخشید هم او ثواب دهد	او بگوید هم او جواب دهد
مرده بپست زلفت و چو پست	چو یازان یا نازان دهد باز
کرده مویح از بان کرد	سر یکی صوفی از جان کرد
پس سوی شکر نقش بپسند	کر بپسند هم بدو کیند
ورنه در راه دانش قدم	از زن در مرد از جان و سپهر
کور چنان عالم هو پسند	عور چنان چو مورچه چون پسند
در می شکر او فزون گویند	شکر توفیق شکر چون گویند
تن جان از پی قصه در شکر	دل ترم کنان که یارب بکر
چون ترا کرد علم او ساکن	از زمان بد آن شوی امین
دانش او زسی رعایت کن	بخشش او هم کفایت کن
سریک ز خلق واپسته	داده و صد آن تواپسته
اوست مرفطرت ترا فاط	دانش او منزله از جاطر
او ز تو داند آنچه در دلت	زانکه او خالق دل و کل وقت
چو تو دانی که او همه داند	خرطبع تو در کلبه داند
روی از آیین بد بگردان	رای تو پرورد میلمانی

چون سخن چنگی مکرر گشت	رومیان را سخن مکرر گشت
حون شد آن سخن عظیم الروم	کردد پستور خویش را معلوم
کین سخن باز هم از آن بظاہر	نه چو دیگر سخن حدیث بظاہر
شد خجل زین جواب و گشت بشمار	گشت در کوشش او چو حلقه کوش
شاه باید که وقت نعلوت دبا	در همه کار ما بود پیدا

نفس در جهان

بمنه ای عدل تو بجای جهان	در کنار جهان نژای جهان
کرمی ملک جاودان جوئی	زیر فرمان خود جهان خواهی
با بشو آن آفتاب ناخوار	بزمیان کوه و به تیغ دراز
عشرت آمد که می کزین کزین	اطفا آمد که بر نشین نشین
از مخالفت بشوی در یکدم	هم بخون مخالفان عالم
نفس با حرص مرد و دشمن دان	خویشتر از زنگ آو بران
حرص را شربت هلاک ده	تا ز راه تو مرد در کل نه
چون عمر نفس را بکار در آرد	چون علی حرص را بدارد
عدل را تازه چو کن بر کار	سلم را چو بر پیک در چار
شرح خشک است اشک مغش ده	مرشته است آب بغش ده
ظلم صنای ملک و دین آمد	رای توغیش سکین آمد

نکته

دین دولت بدین و کرد چیر	خواجه رارای و شاه رکشیر
ملک را که چو عدل چو سازوست	ملک بی تیغ دست بی بلوشت
بشکن از کز کز کردن کردن	چون بزم کن زسم در تن خون
شاه را کافشاب و منع بود	حرز و تعویذ و سجده بود
ملک چون بوستان بخندد خوش	بابت کو دست و دیوانه
بکن از خون دشمن آلوده	تا که زید پستان چو آتش
نیست این ملک مرا حاصل	تیغهای نیام نه بروده
دل چو بندی دین سرای بجا	ملک باقی طلب بران نه دل
چه کنی بچ و دوز و ملک ضایل	سمت پست کی رسد بغیر
سمت اندر نهاد عالی دار	کز بی برتست ملک غر و حلال
تخت تو بر رخ زمین عار	دل ز کار زمانه خالی دار
کام زخم زمانه کام تراست	کردن چرخ بر این کارست
	اشتب و او همش هم تراست

فی المصباح

پای بر نه با سمان مرست	تیغ بر امشای اندر دست
نه چو پیش آیدت سرش بشکن	تیرا کردم زنده ز تابش کن
زخم پستان ز پخته تا مهید	تاج بر زن تبارک خورشید

تسخ پرون کن از کف برآم	تندی او به تسخ خود کن رام
چون دولت تو دیر بی تمیسن	چون قلم سرنگون شود بر جبین
باز بر جبین	ده بتا راج خانه کیوان
نیزه کیدم بسوی مبالا زن	مفت سپیده راثریا کن
رزه آسمان ز سر برکش	احقر از اطاعت اندر کش
میزبانی کنو در کف اجل	مگر کس چرخ را بجدی وصل
بره و کا و را بدوزم تیر	پس در انداز در تو ز شیر
از فلک زان پستان کج افکن	بچ پای و دوروی را بر کن
قوت و قوت را شرف نوکن	شیر را داغ و خوشه را چون
چسپی کن بکن بقوت خوش	از ترا زو زبان زگره نمیش
از شکر فی ز باغش ناله	برنجان دو ز صلق بزغاله
شست را جای تیر شای کن	آنکه از دلو دام ماسی کن
آنکمی خون بدست آید بخت	بر فلک نه چادر پایتخت
نکته بر مسند جلای زن	خیمه بر فلک لایزال زن
مک افلاک را قرار ی ده	هر یکی را نو خستیا ری ده
برکش از بحر عظم حطون	چرخ زراق را ز سپهر ارق
جاده سوکاریش سبان	خلعت شاد هایش در میان

مرد و عالم چو شد محسن تو	جمع شد چون انس و بدر تو
مرد چو خاکی بگن که دولت تو	بست باد دولت تو حشمت تو
چون گرفت تو شاه ملک زمین	رای بکن بر بدن بلبین
سوی دین خوان پری مردم را	پست کن دیو و دیو مردم را
خاصه آنرا که نفس بختش	کویه ایط است نقش قافیش
نداری ز ملک سرایه	نداری ز شرع پرایه
شعه شرع مصطفی شده	بران زنا کردنی جدا شده
دین حق در حمایت تو شد	شرع خوب از کفایت تو شد
جان آن گرفت نفه سوده	از تو در خاک تربت آسوده
چون رخ خویش در نقاب شد	راست خود ترا بران بگراید
تا دی شرع را می رونق	دست باطل جدا کنی از حق
سایه کردگار از آن شده	شرع را حق که از آن شده
دیو دولت عیال تن تو شد	کفر و الحاد در کربن تو اند
شاد باش ای امین و پرهیز	یا منته دین ز صورت تو بپا
تا زنج و چهار بر بنبری	از شش و شست نفه بخوری
تا سوارا بر زیر پی نین	بر سپر دل کلاه کی نین
چون سوارا بطبع کردی فتح	این همه کرد دست بیکدم جمع

ملک دنیا می گویم من	خال زنگی بخون نشویم من
چون بزرگ جهان طین گفتی	در بقای بشرط دین معنی
گوید آگاه جان من	بزبان وفا و استیاس
ای ز دولت همیشه میمون	کیست اندر جهان چون تو
تا جهانت شادمان بادی	کز تو شد دین حق بازادی
جز ترانیت بر سپهر دین	ملک آراسته بدولت دین

مفسر

آن شنیدی گفت نوشروان	مطبعی را بوقت خوردن نان
چون ریخت قطره خردی	گفت مہیات خون خود خردی
دین کز عمر ترا بخواهم گشت	مانم از خشم مرود بر پشت
مطبعی چون شنید این گفتا	شد خلیده روان گفت از کا
در زمان ریخت چون عمر دوان	کاسه اندر کنار نوشدوان
گفت عذر تو از کینه بگذشت	رخم شیر مینی در دشت
ای سپید روی ارج اسپست	گفت ای شاه وقت نوبت
بکنم خود بود از اول حال	کشتن از هراج بود محال
بر کنایم کناه بعنه دوم	بر تن جان خود ننجشودم
تا ز پیچند خلق بر انگشت	که یکی را برای هیچ بگشت

بدی از نام خود برون بروم	تو نگو نام زی که من مردم
در خور بختی کفایت	گفت خرد که نیست کردارت
از تو دوست چرخ چنداری	زشت کاری خوب کشاری
شادی تو که من ز تو شادوم	فصل تو بقول تو را دم
وقت کشتن خلاص جان با پی	خوش سخن باش تا امان با پی
که نه اندمند و آن عوی	اول آن به که پستیم طلبی
کس نه از روزگار نو کرد	سخن از پستیم مگو کرد
جان دشمن بکشت زاکل دل	ای شنشاه عالم عادل
ملکت کمنه را بدولت نو	بکن از تن هندی ای سپهر
کل آن نام و بوم ششدر کن	قدمند و پستان کافور کن
میزم افروای سخن دوزخ را	حله لعل پوشش نایج را
کان قوی با عشی است در اقدام	کین دیر سینه در دل رنم
کردن کردمان کردن زن	دین نگوید که تیغ بر دوزن
این شرف ز آسمان در تیغ دار	دلشان جو نیام تیغ دار
که دوسر در یکی کله نه گویست	خشم دین را به تیغ بر دویست
نیک باشد یکی سپهر دوماه	نیک باشد یکی جان دوشاه
جایزه در کمنه شد نو کن	نخسه ملک بچته شد نو کن

چه تو که هست و مر باری	بت صورت سگست بسیاری
تو بخت چو جد میان کن چیست	بت معنی شکر کن نوبت
بت صورت اگر که است	بت معنی بیوفات دلت
دل بوم چون کعبه آن در است	ز غم و اکن او مبارک چیست
لیک حص و غرور و شوق کین	حد و بغض و آنچه هست جن
هر یکی افت از درون نهاد	مست یک بت بصورت بنهاد
ای شمشاه عادل غازی	تغ در نه چو احمد تازی
چه کنی پنج روزه در غم پاسب	لذت چار طبع و پنج خوا پس
کعبه را از بیتان مظهر کن	شمع توحید را منور کن
شش جهت را از عالم تحریر	یک جهت کن بطالم توحید
بچ حسن بقدر و رای طلبند	از نسوی چار طبع در رسند
سه قوی را ده قوی و شترت	قوتشان ده ز باغ شترت
ده جهان را بر حکم در آرد	یک خرد را مصطفی بسپارد
پایه و قدر آن جهانی جوی	سایه و فرا آسمانی جوی
ملک باقی کمال ساز بود	ملک فانی خیال باز بود
دست ازین آهنا جوی شوی	شربت از آب حوض کثر جوی
بپیکان برای مرداری	سایه و فرا سپهر ان جوی

سرایش اندرانی دان

امرونی زمانه خوانی دان

لیست صفات و صفات و صفات

عالمات چهره زیبا

عالمات چهره زیبا

دین کر بستان که در در

دین کر بستان که در در

کردن کس بخشیم و کین زنند

کردن کس بخشیم و کین زنند

چون علی جز با مروین نباشد

چون علی جز با مروین نباشد

صحنه شمع و صحنه شمشیر

صحنه شمع و صحنه شمشیر

جز حدیث حدیث آلتان

جز حدیث حدیث آلتان

طاعت کرد کار خدمت شاه

طاعت کرد کار خدمت شاه

تسکری تسکری همی گویند

تسکری تسکری همی گویند

دشمن از همیشه رنج و وبال

دشمن از همیشه رنج و وبال

بکه رزم شیر شریزه ز

بکه رزم شیر شریزه ز

شکرت چون پستار ماند و چو

شکرت چون پستار ماند و چو

تغ در دست چو خورشیدند

تغ در دست چو خورشیدند

صد هزاران تنند با یکدل

صد هزاران تنند با یکدل

همه جریسته و بر پسته میان

همه جریسته و بر پسته میان

خضم را پسندد دست در

خضم را پسندد دست در

انجمنند و انجمن باید

انجمنند و انجمن باید

لشکر از هر ملک دین باید

لشکر از هر ملک دین باید

خیمها در ممالک فلکند	دیو بندان لشکر ملک اند
علی کو پیچ بی باشد	جز ملک لشکریش کی باشد
کوز مارا به نفع کنند	تیر مارا به تیر منیزه کنند
جان خصمان زیر شارب	ملک را بچونیزه کرده بمیر
چون توره بریر این طارم	همه امن مان آتش دم
بر کشد عکس پیغشان باثر	دلق کیمخت کوه را از سر
کرکدن میست اندو پس اندام	یافته دین ز تیغشان آرام
قدشان بچو سر و نور پسته	آخستشان جلد با غول پسته
همه چون حور و آدمی صورت	همه چون شیر و آردا صولت
چشم بر دور ازین سپاه چشم	بکوه نیستند از قبا و رستم کم
همه بر باد پای کشته سوار	کوه امن تنند و جان اودار
مرک باز بچو پیش مردشان	کشته حیران ز هم نه دایشان
شت پسمین چو سوی تیر اند	از دما از دما اسپیر اند
شده اعدای شان از ایشان خور	بچو ریش کهن ز شان نور
تیغشان از برای جان جان	تر چو پیچون کرم چو سیجان
ان بیل شد را کند بر لعل	دین زند در هو امکس لعل
صدف در شان رولن ملک	درف تیر شان کان ملک

منصورانی که محسرم رازند	سوی خصم توانا و ک اندازند
کز پی ناوک سپهر اندازان	بنا به ک از شب گسند شب رازان
حصن مغفور ترک خوکا هست	حصن تو در ثروت محوکا هست
تا جانشست عرو و جاه تو باد	حتی اقسیم در پناه تو باد
جود و فروزنگ عدل و دین تو باد	نقش جاوید بر کین تو باد
<p>ملک جهان در دست تو است از هر کس که بدست تو است</p>	
باد بر دولت دو عالم شاه	شاه و فرزند شاه دولت شاه
اکه در روی اوست قلموک	در تخری اوست ترکملوک
آن خورشید چرخ را در خود	وین چو بدر فلک سفر پرورد
از پی خویش و قریب خوایان	بنده شاه و خواجگان
خامش و عادل و بی چو ملک	مستم و مفت پادشاه فلک
برنج وید و چو یوسف از پی ناز	در غریبی پادشاه شده باز
چون سپیادش رفته ز آفت	آمده باز همچو کیمیا
همچو یوسف بر روز طفلی شاه	تقریر ورده گشته از پی کا
که چه از غشش نبود آلوده	بوته غشش بیالوده
نوده شاه و غریب همچون هم	بوده عازد و بزرگ چون هم
عازد جرم و بزرگ فرمان بود	راست چون خاتم پیلان بود

خرد بود و جهان فراوان دید
مردم دید و بی نشان پستی
نقطه فی و این جهان کی
عمر او اندک و خرد بسیار
کرد بسیار سال و مه نشود
دید از دیده پسندیده
جرم او حوزد بود چون اکبر
نکته او بخشندی و بخشم
فلک از بهر خدمت در او
چون توانست بندگی کردن
چون پیمبر به شرب افتاد
مایه روح صورت خویش
از درون هم چراغ و هم موس
بوده مگر کفایتش ز صفا
این یکی پر جو امر چنان
گرگزید ز زشت و از نیکو
روی خویش چنان ملک لای

مردم دیده بود از آن بی
هم بخردی کس نه جهان پستی
ذره فی و آسمان دروی
همچو چشم خرد شده پیدار
نبود هیچ طفل بخرد خرد
همه کشور چو مردم دیده
باز معنی بزرگ و قدر خطیر
اندک و دور بین چو مردم چشم
گشت مانند تاج و اسپر
پس برانست بند پروردون
آمده باز و که بکشاده
او چو یوسف پدر چو یعقوب
و ز برون هم شمامه هم مجلس
بوده در در آتش زوفا
وان دگر بر بوا امر بر بان
بوی خلقش بگوید انیک
خلق میگوشتش منی و غبار

از برون کرد تفت خون دارد	مشک غمار از اندرون دارد
خلق او را ز بهر راحت دل	بیدار شد چو بر دمید از گل
دلش از باغ آبخانی به	خلقش را آب زندگانی به
عزم و جزمش ازل فرج جدم	خلق و خلقش اینک یقین جدم
اوست اکنون پادشاه شاه	دولت او را گزیده و تها
آخ از بهر سوسپن و کلز	نی نوا کی بود نسیم بهار
تا چو خورشید بر دو عالم تابست	سر دو عالم بختش تابست
صفت شیر در دو ابرو داشت	قوت شیر در دو بازو داشت
ز نور و زهر حسن خلق دار و پیل	کل نباشد بر یک نوحی پیل
چشم دولت بدو شد میت قریر	شامی او همی گشت تقریر
عدل او در ولایت تیمار	چون نسیم بحر بفضل بهار
عقل او در محکم بر کف نهاد	آفتابیت در شب عقلا
بر گرفت از عطا و عدل محل	گفت و گوی از میان عمر و اجل
راه او مفتوح ان اسرایل	قرا و چار میخ عزرا سیل
دست را و دشمن بچو دسترس	فارغست از کشدن و سپین
پر کمر چو کوسش و گردن گان	آب طوفش ز روی موسی چکان
چون نمایه بر وجه صورت باز	چون نذر فلک بخشم آواز

کوشش کرد و همه چو پاسبان	که چو پست چرخ چون عیان
کوشش چشم است بر آوازش	چشم کوشش است از بی رازش
عقل در راه او بیده رود	که چو با قامت
از ریاض دل و حیاض جود	و بر بسپند چهل اوراد
پرده داری خاک در گاش	کند از بزمینت و جاش
این سر جوید می ز غفوش امان	خرد جان هلیج در فرمان
چون کشاید ز روی پرده نوز	تا چه فرماید آن سپهر دور
عمره عمرت دور سپهر	ای امیر بلند پایه چو مهر
چون شدی قطب کرد خود میکرد	فکلی کرد نیک و بد میکرد
جفت جان دیده بهر دارد	پیری کاچنان سپردارد
در دام از نظره پر باشد	سر کی آفتاب و در باشد
در غمش چون سنان کز بند	خون می ریزد می خندد
قدش هر چه پیش خوشتر	نخوشش هر چه کم نیستد
وی قوی طالع قوی فرمان	ای بی طلعت بهار نشان
پایدارست تا بر روز نشود	دست جود تو در شب بجود
دست بذل تو کرد دردم	نفع تصورست از توده کرم
شام بر دشمنست سحر باشد	ز آنکه تا خلق را خبر باشد

مستقیمی بی منی داند	برتری اذفروتنی داند
مهر رویش بیدل دین باشد	در نامرت عمارت این باشد
دارد از یاد کرد و منت دارد	انیت یکی کن فرا مشکار
بذل او بر یکم مقصودست	لفظ او از چنین کنم دورست
بوسه جایی هر دگر پایش	مرج آفتاب در آتش
خانه اوست خانه شاهی	خانه مشتری بود ماهی
شاه را چشم از او شده روشن	رام او شد زمانه تو سپین
انچنین رای و انچنین تقیم	برسد حکم او بهفت تسلیم
بندگانه شاه و یزدان	بنده تریا و شاه کیان
جو داد و لشکر را کند زنده	جابه او خلق را کت بند
با دهر دم برای مقصودش	شکر شکر بر بر جودش
یارب او را برای خوش نفسان	بقصا رای آرزو برسان
شمر گفت از تنای میسر	آید اکنون که دعای وزیر

فی مدح السحاب المدبرین و ارباب الحکم

و ارباب المروءه

ای سپاسی بیانی امکان	انهای اندرین سخن برهان
چون شدی رخاوغ از مدای شاه	سبوی مدح خواج آه پناه

پژاندهش مملکت منصوره	مخواجه نواجک صدر صدور
سروان و کزیدگان زبان	نواجک و جماعت دیوان
شکرشان برتر از صیام و صلوات	بعد از آن مهتران جمع قضاوت
نادران چپ و توران	سرفرازان ملک
روز و شب نو نهاده بازار	خسرو شرق را بر کار سپه
عیب پنهان و آشکار صحر	خرم از رای شان جهان کیسه
که نه سپند کسی در آن آهو	چاکر ملک شاه شد مینو
باز نشناسی از بهشت برین	کریم پنی تو ملک غزنین
مملکت را فروز شود مقدار	چون بود شاه را نگو کردار
مرح با بیت جمله داد خدای	شاه و دستور هر دو نیکو رای
که شد اندر مالکش تازه	شکر این نعمت بی اندازه
گشت حجت حوالی غزنین	که تواند کرد بر کوهین
چشم بدین زمانه بادآور	ای بزرگان غزنه و لاهور
گشت پذیرفته آن عبادت تان	یا منته آنچه بود حاجت تان
در امان تجر و صحنای خیابان	نش جان جهان جهان
به هر چه خواست زد بسته	چون بود کرد کار بخشند
دیارب ازین چه ست فروز	کام و لیا میرست افزا

یاد ب این فضیلت بر بند	دارت مار و زحمت پانیده
مدح صاحب العادل نظام الملک نایب الوزراء	
سر ازار سپید الوزراء	که در ابرگزیده بار خند
راغی خاص عام حمید عباد	صاحب بدر صاحب عباد
در محل کفایت و امکان	صاحب صاحب ری در کمال
نیست مانند اسبغت اقلیم	از صد و جهان صد و قدیم
بری از عیب و مرد باشد	در وزارت بیان صاحب غار
پیشوای صد و در عالم	ملک دارای او چو قائم جم
ملکت از وی مرفه و نازان	نفت سیاره اشش و سازان
روزی جن و انس در گلش	و حی منزل برشته از گلش
ظلم و عدل از اشارتش حیران	ظلم کریان عدل از دختان
درو درگاه عقل و جان سپرد	نزد میان پایه فلک دراد
دیده در وی کمال خلق و آفر	عقلش اکفی الکفا و کرده لقب
خطبه کرده زمانه بر شرفش	آسمان دست بوسش کوشش
بزمین آسمان امکانست	بر فلک سایبان رضوانست
دایه و مایه خرد و طمش	قبله و قبله جای جان مدتش
عقل مدح و خطاب می گوید	عقل خرد جو صواب کی گوید

فطنت و ذوق پایی بر جایش	بر دو تا بخش رایت در پیش
عالمی عالم است	کافی کامل است با آئین
شد ترازوی دین وزارت	ران بدو راست شد لاریت
در وزارت قیامت بازوی	زان سپید قلب شد ترازوی
مرد دین را شریعت آموزد	شمع در پیش شمس بغرور زد
کر زنده در صلاح ملک نفس	نه ز خود که ز خدای پسند و بس
عالم از بهر بندگی کردن	از فلک طوق ساخت در کردن
پس ازین جان پرمارت را	نسخه زین در بود وزارت را
بینش در وفای دل مجبول	طیبتش بر صفای دل شمول
نشش او بوعده و سوال	نه امل مال بل امل مال
صورت و صفتش آشکار و نهان	چشمه چشم حریح و کوشش جهان
دینش فارغ ز کوشش زلال	جایش امن ز چشم زخم کمال
دل ندانم سپید تر بوی	جان ندانم لطیف تر یاری
چون دولت بود نافی از تو	شاد شد جان شافی از تو
ز آنکه در دهمیش قوی اسی	هر کار و پای بر جای
ملک غزنین بهشت را ماند	دخواجه کار میرا ماند
تبر انداخت ظلم را خانه	ت در ملک غمزه ویرانه

ظالم از مملکت بر کند	مست در خانه ان ظلم نکند
در صلابت دین مان گرفت	بنمای ای تی ارجو در میت
این مشابته برده یافته است	دین بالایی غیر یافته نیست
در درج عجم شبلی صوفی	در نکت بوخیزه اکیفی
آز باجو دادو چو مملکتیان	پست همچون سیل خیلان
در حفاظه فایکانه شدت	احتیاط همه زمانه شدت
عمیش عالم به شود تازه	منزاد که شدت از اندازد
روز و شب در صلاح کار جهان	پال و مدد بود قرار جهان
در زمانه چو خط کس نیست	با خطش خط مقلد خوش نیست
آنکه حاکم اگر شود زنده	شود از جان و دل رسیده
خواجده جهان مفت اقلیم	کرده سلطان جهان بولیم
پادشاهان زوی کله یسند	ولی رمان از لاشه یسند
چو کردون کله نمی بخشد	عفو پستانه دکنه بخشد
از منرتاج کشته بر دوزرا	در او دامن همه فضلا
شرف غریب کرده بود اندازد	که در این صفت دوزیری داد
زین پس امل غنیمت از غم و غنا	رسیده گشت دشت بر سر کن
آنکه کینه ده فقر می بگریت	غم فراغش کرد و شاد بر سر کن

چون خدایه حکم بکشاید
زین صفت پیشکار بشتاید
شاه پیرامشاه و خواجه پیر
شاه باهل و خواجه با انصاف
سرکبا امن عدل روی نمود
چشم بد دور باو ازین سپطان
خواه بر ملاکش بکاشت
بر خلاق شد و مبارک پی
در مخپسین کار و دو جانی
تا جانت با دول شادمان
تا جانت شادمانه زیاده
تا جانت با دول شادان
بر که بر جان و خانه انش

حکمت خود بخلق بمناسبت
که رگبستی بکلمه او راند
برخی انجمنش بگو تقدیر
مینست این امر و معنی بکرات
خلق در راحت خوشی آسود
که جبار بعد از داد امان
که بدو دین و شرع سرافراشت
تو حاجه کان پیش می شده ملاشی
خون محاسن بخت و نوزانی
که جهان نیست از وی آبادان
جان او جفت در دو پنج مبار
که جهان نیست از وی آبادان
جان ما حمله در امانش باد

بسم الله الرحمن الرحيم

ابو نصر بن عبد - السبتي

خواجه بونصر نایب و
هم نیکو خلق و هم نیکو کرد

چشم برزان جمال و دانش دور
هم نگو خط و هم نگو دمار

چشم از و صد هزار چندان دید	آنکه گوش از کمال خواجسته
آهوی چین ندارد و اندر نه	کاینکه دارد ز خلق او اطراف
و دولت اشراف و ملت آمارت	روح ویدار و عقل که است
که ادب بر درش چو فرشت	فضل او در جهان جان فاش است
سر عقل کرد خانه او است	قبله فاضلان پستان او است
و آن سلطان جهان نمک دارد	مال و چون خیال بکند دارد
عادتش عدت و فار جفت	کرده از بهر حق بگرد و گفت
راست محنت کش است و گنجش	در ره شکاری فرشته و شش
صد هزاران دست و یکبار	پیش او از برای سود و زیان
فکرش پی برد درون و بیرون	چشم عقل آنکه همه و چه و چون
ز نو بر دشتی اصابت ری	از پی آفتاب دهر آری
ملک دین کرد و رای و کردن	رای او قطب دولت مردان
دید و نابوده سر چو خواهد بود	چو عقل از برای سپهر نکو بود
بر فلک هیچ ردی پوشیده	پیش رایش غنای پوشیده
مست مشکوه نوز باغی	دل او از برای بردانی
نه زندی چو خواجہ کار کشی	نیست در کار کا و صنیعی
چار طبع عدوالم کیسه	چون به انگشت او قلم گیرد

عقدی از در چکد نبوک قلم	چون سپید بر پاجن ساخت قلم
مست در رشک آن کت و کشتا	آب در یاد لولوی شوم
برده آب بهار و آواره ش	لب خندان چهره تازه اش
پیش تر خدا یگان از هو شش	سر زمان حلقه میکند در گوش
در فلک نیست ککک و مرکا	از کر بیان چسپد آبر و ماه
در یکی فصل او تا مل کن	عقل را مال و روح را مل کن
تا به سپنی کشیم عقل و یقین	در دو خط صد کار خانه چن
در ج کرده چو سایه و خورشید	در شب و روز نامه چم و مهید
در خط او که دینی و دینیت	دید کل من و عقل کل حسنت
خط او در هوای کلبن راز	پشت طاق و سپیدان نیاب
زاده از روح ککک و پتین	شب و روز جهان دولتین
زده عقل ز روی خامه اش	او هم دین سیاهی نامه اش
مرکز اینست چن قلم و اش	قلم او قلم کند پایش
صورت خط او که در نامه است	چون نسیم بهار خوش جلد است
جابه او چو ماه ملک نما	ککک او چو تیغ کار کذار
طیب و کرش خدای بر	طول عمر دار دور فلک
عقل با وی نشسته در کمر	علم از وی گرفته علم دار

بکده ضبط مال عقد حبیب
کرده از هر قدرت حریف
دیگر نرا که سوال جواب
از او حالی که شاه از جوب
خدا دای روشن پاکش
حک عالم برش معاینه شد
خامه اندر بنان او که سپهر
بر سر انگشت وی چو کشت سوا
دو پستان از کند دور چو لعل
شب آبیستن است خامه او
زان زبان سیاه و شخص سفید
تن سپید و سیاه منقارش
در شود هر زمان بحر پیاده
مست همواره بادل سپید
فمش از جامم چو نیامد کم
جام دنیا اگر و را باشد
چیز را در دوشش مانند محس

ساحران را زنده بعلم حبیب
درج و طومار و فقر و اوراق
حاجت این مطالعت بکتاب
محمد از بز کبیده بر کوید
که فلک کشت تخته خاکش
دل او بر شال آینه شد
کبکشاید بخلق برور حسیر
آن لطیف تخفیف رز و نزار
دشمن نرا کند سیاه چو نعل
کشت میخمر ز فتح نام او
کشته دشمن ز جان خود نمید
همه ساله غذا شده قارش
بر کشد دُر زهر تیاج و کلاه
در همه کار عاقل و مشیار
که می دینی به بی چو جسم
م بزرایرانش بر پاشد
نمان در نیست در زمانه بدل

لذت روح دان خط خوش	نمکد کس چون نمکد بش
کنش از درج یک یک پیدا	همچو پنج دو سپهر جزا
عقل کرده ز شکلهای رفیع	روح و الی نقشهای بریع
کرده از رنگ مانی است آن خط	از چه خط این مقدار کشت سقط
اگر دست نقطه خاشخش	چون کشد از رخ در قش
چشم بد و درخت بهمنی است	همچو از رنگ خانه مانی است
لفظ و معنی بیکد گرفت است	زان خرد و جوشش آشفست
کافه نامه تجر و صفت بود	صورت حرف زلف بر رخ بود
در بلاغت ز سرعت قلمش	آب آتش فرو کشت و کش
با دبی به نیت دل او است	با دبی در در کجی دل او است
دین دنیا میلم دم او است	نه آنکه دل کعبه معظلم او است
صدف در علم بزیادانی	دلش اندر و سپلا نی
دست او با قلم چو یار شود	بر معانی سخن سوار شود
شاه را کاه سر محمد او است	در همه کارها و راه او است
صاحب سر خرد و شاه است	ندان ز امرار ملکش آگاه است
بر سخن کنز زبان شاه آمد	در دل خواجه اش نیا آمد
کشته امرار ملک معطوشش	نه لطفان بکده مغموشش

چون بخایش سحاب در کایت	جود او را گرانه پید است
مهر صد هزار تاج او ان کرد	کعبه او بر سحاب رجوان کرد
کاهه تدبیر و رای کاه سخن	یست در کعبه شکرت
وردش از مملکت حاصل	واقف از شهر یابل
چون گرم گشته بر صفار و کباب	سال و ماه از شد آمد زوار
گشته از سر سوی بدو پویان	صادر و وارده عطا جوان
حمد با ساز و اسپ و پریشته	حمد با کام دل قرین گشته
یافته مرچ در دلش بوده	عالی از عطایش آسوده
تمام او نامه مبانی فوکر	خط او خط معانی بکبر
نقش بند معانی آمیزد	قلش چون معانی آکنیزد
مست چون زلف و بر رخ نور	خط و معنی وی ز طلت و نور
مریاضی از سواد فلک	مر سواد ی از نو پیاض ملک
هم نیکو دار از دین و رسم	هم نیکو دار اهل و فضل و کرم
راز را همچو دین نیکو دارد	کنج را همچو رنج نیکو دارد
جو موضع نیکو میاید جو	ز آنکه داند که با کمال وجود
آکنند از طریق جود خط	ز آنکه در یاب و ابرو کان
کوشش را لفظ او چو جان	اندان هم که کوشش

<p> نظمت او بر آید ز پی سپارد فلک از جو داد عطا جو کمیت راز دارست غشش جاست ماجرای زمانه دیده و شش شده در کار ملک و دین پید از آن گویا عفت دورای زین چون سپهر کلک در زنده بود که من این نوع تاک بود پستم است کوئی که نامه بجای است بسم او می تراز کوثر منظر و ماخذش منتهی جاف تا جهانت باد و لیل و نهار که جبار از علم او شب روز دین دنیا و بر اسحق را صدور دنیا و را برادر باه </p>	<p> موروار از میان خانه راز پایه بازی او سخن کو به چ خازن راز و عا پس جاست مرچ زو خو هرگز دیده شش دین دولت فرو ده زو مده شده چون خلع خلعت غزین بنویسد بصر بیع بر امت نه تو دیدی من شنو پستم یا بگاه شفا دم عیسی است منظر او بهی تر از مخمر ما من و مخمرش در یکجه جان از جانی و علم رجز دار مست دی و خوشتر از زرد صدور دنیا و را برادر باه </p>
<p> پیش ازین خواجه فاجان دگر روغن صدور و زینت دیوان </p>	<p> زین دیوان و شمس شکر بپاییده ز کلک شان دیوان </p>

خاکش معنی از بخام	زود در درج کرده در نام
درج از رخشان در با	گلستان نچو گلستان زود
چو عیسی زه غر و خام	نقش با جان نموده در نام
چون بر ابریم قابل سعدند	چون سماعیل صادق الوعدند
حرص را کرده در جان نوی	گلستان نچو عدل معده نوی
خشم آنگه آبی دار	سمه بر پر دست چو انار
مال ایشان بزوایش خاک	قال ایشان چو حال ایشان پاک
ناز و نعمت ز گلستان باران	دست اعدا قرین شده باران
مرد ماه از لقای شان خیره	نور و نار از بهای شان تیره
مهران سخن سوار و لیس	گلستان بایر گشته با شمشیر
سمه اند حساب و خط ماس	سمه اند پان حق قاهر
عالم از نور رای شان نور	عقشان با بیان شان در نور
در جهانی معاشرت مرکب	چون تازند خامه را در کتب
از خط گلستان همیشه مصون	کس نکوید که این چراوان چون
صفت سر کی ازین ایمان	از او صد جزیک ورق توان
و چنان کی خبری نه نوز	از وی و رای کی خبر نه
گلک این ملک را می نماید	هر حادث که رخ بنماید

این ازین طایفه کندن کردی
علم سببی و انصاف
پیشوائی چنین
منفی اصل و فرع و وارث بود
آنکه در صدر شرع تا بهشت
گشت در ره رین در بهشت
از غبار غور علم خاک
دیده بی زحمت و خیال و عذر
از وارزش برده سوی شیب
دل و سال و ماه مسکن شرع
دل پاکش در قبله ایمان
روز حکمش بری بجز و قدر
میل مرکز کرده در احکام
ظاهر و باطنش ز رشوت پاک
کریدی زنده یوسف القاضی
بوزخ و تقابین و زلال
کز شرست هر کسی را بچشم

بر کربطایع نظر کردی
همه معنی محض و دور از لطف
نور افشای القضاة تا بان شمع
شمع شرع محمدی محمود
پای فتنه بدست شرع بهست
خاک در گاه او چو آب حیات
دامن وجیب او چو ایمان پاک
علم نزدیک او عالم دور
مرکز این کندن پر غرور فریب
گوشش او شاه راه معدن شرع
عزم و جوش همه دلیل و بیان
میل بروی ندیده هیچ ظفر
کرده در دین بشرط غیش قیام
میل در طبع او نه چون افلاک
به نیابت از او شده برافتن
و بدین قضایا جواب سوال
خات و ز غلاب الیم

او بود ایمن از تنم نکست	نمودید بر فریق حشوق صفات
متر خلق و پیدالساوست	گفته باشند از سر فو صفات
دو بود مالک و یکی ناجی	مژده کاندز بشت با ناجی
تا نگه مار و چنوصایع و حشر	یز در هیچ شمر قاضی شمر
علم دین تا بدو سپرد بعت	جهل رحلت کرید سوی فتن
پیش آن سر که در خزینه بود	چون چسراف اندر آفتابینه بود
اندرین حضرت بزرگ چو جان	معنی او پدید و او همپان
کرده پاک از برای حج ام	صفوت او که دورت از عالم
نظرش همچو جان پاک مسیح	بوده در شمع علم شرح مصحیح
نه یکس نیل و نه یکس میل	چون پیر علم دین مشغول
زان بر بهبود و نسیب وارزد	که می شغل آخرت سازد
پیش از هیچ چشم و جان و خرد	بکشتائی که تا بد و نکرد
در رضا دین تنفس نیارد	خشم را در نهاد بکذارد
ست چون جوض کوثر از انعام	مشراب عذب او ز رحمت عام
اهل دین را معین و دلخواست	منفی شرع و غرب امو زراست
زین جهان از پی سپیدی جان	شده مشغول در کشیدن زان
تا غمان چون جان جهان تا بد	عاقبت ز چو نام خود یا بد

سبب سواد او با علم	چون کینه
چون تضاد در خطا نکند	روی او چون ز راهی و بغیر خست
آهائی با قباب آموخت	پنج اقباش از ده عالم جای
لاجرم است سر دین خدای	دل او پنج سوی است سفید
با و در باغ شمع تاجا وید	

در این قصه در بیان برهان و دلیل

نام او در علم صبح الجسد	عقبش در فاکریم العبد
سمت او در ای جزو کلت	که همه آنها بر پایش است
که بخوانی ز جان او معنی	کریم و خلق او نکویدین
پایل از او چو قارون کرد	پنبه از کوشش غل سرون کرد
خواج ابلیس گزینی ذم غیر	لیف اولان زو چو کفت انام
کردی او دیدی این کارم جود	در سپرای وجود رای سجد
پند انگس که هست پنا دل	به اکر از کل دل آورد حاصل
چار جزش از صیانت پاک	عصه جانش از خیانت پاک
سج انکو محبتش بنشت	شمع دارد تو کوئی اندر سجد
دم او پنج عیسی آدم جان	عمدا او پنج خضر حکم جان
عمدا او چون بمپس اندر عمدا	عمدا او پنج عیسی اندر مرسد

چون ز خورشید قابل گشت	لاجرم عهد او چو یا تو نیست
مکتب او بر صلاح و حقایق	گوشش نیاز است و زده کتاب
خود نراندست در شفا و الم	جز با طایفه اشعری و عقل قلم
لفظ و لفظش ز عقل و جان	گوز امر خدای تمییز است
بود او چون بهار خوش است	بود او چون حیات خوش طلب است
مایه فروش رسم نمک او است	سایه عیش طاق صند او است
کرد و اندر ام پیش خدم	پیش عیش بر مردم چو قلم
در مرا گوید ای پستانجی	بنعم از دیده با شمشال کرد
است از روی رتبت و حساب	پشت اسلام و مشرع و کمال
کک و کزده جفا دور است	چو انگشت حریر نور است
آسمان و سخا و احسان است	ابر و انعام و عیش انسان است
سخنش چو روزه و نه فود است	نیک نزدیک یک پس دور است
هم گران هم سبک لغت چو کمان	هم سبک هم گران بهاست چو کمان
هم عقل اندک و فراوان شو	صلح اهلن و یک پنهان شو
و در بخواند مراز بر عتاب	هم تن دل شوم بیان حباب
قدرا و بام آسمان برین	خلق او دام جبریل امین
کام چون بر لب طایفه آورد	گفت را در نشاط طایفه آورد

در حدیث اید از نشاط الکن	نزد کند از الکن التماس پس سخن
تفک از نطق او بحد و کند	ج جوه کند
لفظ و معنی دو مغز چون جوا	خلق و خلقش لطیف چون جوا
که دو مغز و یک اسپنجانی بود	نفس و نقش زندگانی بود
در سخن روح را معانی اوست	در خود صفورا مبابی اوست
صورت علم او کریم اصناف	سیرت پاک و حلیم اوصاف
لاش را همچو پشم پرده است	زباغ را چون همای فزوده است
یک در اندر فلک بیغیر زودم	بد و لفظ نکو چو بشنودم
وز قبول دی ایتمی کستم	نزد و بیرون لایقی کستم
خلقش حن ریح با باران	علم او د پستیکه دین داران
وز ضلالت جهان برزوده	عالم از فتوایش بر آسوده
متشابه که هست در قرآن	کرده برانش بر جهان آسان
پنجینین علما کرا باشد	برج کند روا باشد
تواضع بعلم و علم اندر	غیت مانند او بعلم اندر
لی نقاب حروف قرآن را	او تواند نمود مر جان را
تا نیابت بشیخ فرمودست	ز آنکه در ترب سید آسودست
شیخ در شرح آن بدادش داد	مهر خیر که رسول نقل افستاد

معنی سر یکی بودن آورد	جمله نبیا و حبیب اندر خود
مشکلات کلام ایزد بابر	میشاید که هست در میان
هم را کرده اصل بشیخ و پیران	لفظی که هست در میان
این عباس پس روزگار است او	بمعانی چهارست او
مست با دانش و معاذیل	ایزدش بر کزین غنچه دل
سختش غیب چون تپه جبر	با طرب چون هر سنگ زنده بار
باد و پوسته چرخ در هر کار	در علم خویش بر خور دار
با دباتی بقای روح ملک	تا بود در مدار چرخ ملک

معدن از انجوت امام امین	مغز شریع و یار و ناموسین
تازه از لفظ او پهلانی	بیزاد و نسب سلیمانی
صدر اسلام و دین بدو تازه	سنگ او که شسته زاندازه
علم او همچو آب شوشینده	نام او همچو باد پویننده
علم او و عده سماعیسی	جمع او شمع طارم نیسی
سرکه از عقل رنگ دارد و بوی	بسته او ست چو دستبوی
ذوق او جان نفوذ قرآنست	پند او بند سوز دیوانست
آنکه تا یافت آسمان پسند	یک زمینست احمد و حسد

معلم را کشت و در سب	که جز او کم تواند آن در سب
شده مرا از برای در سبقت	جز در از برای سخن گفتن
عشق بنیان ز رحمت خاطر	گفت با ذوق مغز جانش هر
آن گفته دل از زبان هر سخن	وین شنید و تن از ولایت گوش
سخنش اندک و طبع طبع	همچو توقع دور پن نصیح
وقت آنکه پیش	زده کند از برای ده درویش
زده کند تیر چرخ بر گردون	زده کند سنگ خاره بر امان
اشب نطق او چو بشتاب	یارب آن نکته که در یاد
کاکلی که چنان یا پسین کرد	جبریلش ز صدر بخسین کرد
شاد و باشش ای امام مردود	دیرزی ای کزین مردود طریق
تا تو بر نهی فلک دست	من بگویم که اسپه تو چو دست
تا چراغ سخاش تنبان گشت	پنج پروانه جان شتابان گشت
و از بهر رقت جانش	ذری خاک و ب درگاهش
صفت معتم از صل خالی	چاره کاران ز پنج چس خالی
چند کوی که وصف خوابه کوی	پای در نه بوصف دست نهی
در دو بیت مختصر کاری	باز گویم که مرد هشیاری
خواه در راه عقل و جان نیکس	در سرای غرور و جمع اناس

بصفت هم کان هم برست	سخن هم نرید هم بر است
آن کان پدید و تیر زبان	آن مرید
خلق او از جهان جاوید است	دور و نزدیک چو خیمه است
زاده و من و بصورت روز	حلقه عقد کوشش کردن چو
صیت او در عراق و مرود	مست نماز دوست روی عشق
کشت در باغ تبریز دانی	از برای دل سحر جانی
نقدی پنج شرح کفارش	میوه شاخ عقل کردارش
مست خوی رسول دلجویش	مست آب خدای در جوش
مر که کیش بکوی او یکدشت	در سخن مقتدای عالم کشت
در کمال مزد و لفظ نوخت	بکرمانی و کپس تر نشناخت
در سخا مردی خطیری تو	در سخن فردی نظیری تو
مر که از حق بسوی او خبر است	در دل او ز مهر او اثر است
تو طلبی پی مغری و گریست	تو جویی تذکری و گریست
محم سپهر انبیا سی تو	مدد قوت اصفا سی تو
نزد علمت سخن بستیم بانه	پیش جودت سخن عقیق بانه
مر که نشیند از تو او چو نشیند	وید که کوتر اندید چو دید
سزای رزم با برید م من	چون تو چون خودی ندیدم من

حاشا خدا ترا تو که ز رخ میخیزد	حتم شد نظم و نثر بر تو و من
شستم پان تو با باد	آزاد منطبق بستان تو باد

بسم الله الرحمن الرحیم

صدر دین شمس نایب عمر	که لب را و چو زمانه دگر
شریت شرع و دین ز باغ برآید	از نسیم قبول کرده قبول
همچو سحر و جادو	چون خرد نطقش از قلمت دور
حاشا شرع بر پیوندش	دید ده جان ندیده مانندش
پیش انگش که پاس دین دارد	آسمان چشم بر زمین دارد
نایب را نهاد خواهر بر رخ	عیسی آمین کند ز چادر چرخ
سوز سینه اشش اگر عیان کرد	چیز چرخ را یگان کرد
صفت صفوت دل پاکش	نعت نطقش شکر چاکش
پرده عیشش و آیه الکوسی است	شده فردوس پس و جبهه قدسی است
دار مروت لطیف نثر نثر	از قناعت خفیف محمل نثر
مر عبادت کز آن فصیح آید	دم بود کز لب پیچ آید
مر که بر آسمان دین باشد	عیسی مریم آپستین باشد
مر که تن و شمنست و یزدان دوست	و انکه را سخن فی العلم دوست
خضم در دست خاطر چرخش	کنند باشد چو پشت شمشیرش

معنی از لفظ او پیدا زد و	چون پنج حور عین ز پرده نور
داد و جانرا چنانکه شاه عودک	از نقاب تنگ خرد و چو کس
هم درخت و فایز و پر بار	هم زبان شست از دود و کلبه
در دغا ما چو دست بر کند و	آه ما را هزار در کسند و
خلق او چو زمره فار دین	و من او در سنا عطار دین
چون خرد کار بهش و شش بست	چون قصاص از شش داشت و در
زنده کرد از برای یزدان را	مال او دل حال او جان را
خاکپایش اگر بر دست کند	حور از آن خاک آب دست کند
از پی چشم بد بر وضه نور	دل بجای سپند سوخته حور
دل ز لطفش همیشه چون ام	چه ارم زیر گلبن کرم هست
لب چو لاله است خشک و تر زش	پنی آنکه چو ختم شد مجلس
عملا باز کشته طوطی وار	خلق چون خلق بلبل آفتاب
چشم پر در ز در سفست او	کو شیا پر کمر ز کفست او
خود چه دیدند اهل غزنی ارد	چه شنیدند اهل معنی ارد
از هزاران هزار در بهشت	من چه گویم که خود یکی بکشت
در خور عمتل عامه میگوید	بسجن کز زمانه می پوید
بشخص با نوا و زینت و برک	خامه بند میت عام گیر و برک

دور و سی عالم تن جان	بهر گزمت بقوت لیلان
گفتش بچرخ رفت ادیر پس	راه حکت و تدیر پس
از پی منتر دین و فل سف	یافته نشان شریعت و ره
فشار پنج چپ و چار کار کان	بگرفته ز عقل با ایمان
پشته شیر زیر پشته کند	آری تنگ پس که صبر پشته کند
منبرقت قاب تو سینت	ای امامی که از پی زینت
فضل احکام را کلیه آور	پره بخرخ را پدید آور
پای بر نه بفرق علیین	از سخاو فضاحت از سر دین
شمع جمع تو شعله جاست	تا که در سر صغیر ارکاست
غذی صد هزار جانی تو	روح را تازه میزبانی تو
همچو شخص است دین با نشکر	قابلیست این جهان جانشکر
عمر با دانش تو مزاوست	بوجود تو شخص از ان شادوست
عوض تو عرصه عارض خیر	تا دامت اختر از اسیر

معرب و مستعار از کتب معتبره

وارثی حق تر از جمال الدین	علم را من نهاده ام بیقین
نمیت اصلی تو میر از فرع	سیدی در حقیقت شرع
دین مرا در اجمال داده خطای	دل مرا در انموده راه صواب

هم صبح بخیر بیدار است	هم صبح سزای گشاد است
همان صفت	پیتی آن ذات بر لطافت
لیک مرشد به	صورت امن و خفیف الجسم
همچو عیسی ز کل عتاید دل	لاجرم لطفش اندرین منزل
دیو سمان از وجیات نبرد	خط او تا جناب شرح سپرد
جبرئیل از من	مست رطب اللسان حیات
هم همه دوستان از دولتش	هم سزای سپهر از و آباد
زود همچون عدو دشمنی	جود اگر نام او بر دوستی
جان جبار از همه قوی تر تو	دوستان از ضیوع روحی تو
با چنین دعوتی کرا بر گشت	میزبان شمن است را گشت
جانش گوید دلم ز تو بگرفت	تن که یکدم خلاف پوید رفت
پیش نطق تو ای جلال الدن	همه گویند کان روی زمین
چون گو باشد از جانش باشند	بی غرض ندیدم از نه بر باشند
نزد رفر تو حلقه در گونستند	مرچه اندر جهان سخن گوشتند
شوخی چینی بود سخن گفتن	در زمان تو ای امیر سخن
مرچه بر آن گرفت میراست	طرف حرف تو مع تقییر است
لیکن آن از تو از موده تر است	و نشت عالم ز بهر آن خیر است

سخت بسیار کس بکشید	کسوت صودت پوشیدند
ن سری باشد	صدائی خواجه از خری باشد
زوده مردین را	شادی جان اسل غریبن را
بالقای توای جمال الدین	نیست غریبن هشت نقدین
زاده شتر تست بر ما	شکر این مو هبت نکودم
نظام	جان جانبا از ان بایود است
کدر دست تو دامن سخت	محمد دامن ولی نیارم گفت
خرده نبود بضاعت زیره	سوی کرمان بری تو از خیره
ای وجودت ز طعنه حق اثر	باز جودت ز حسن او خبر یب
دوستان در نشاط لطفت	دشمنان بر بباط قدرت یست
تن محنت خود تو کامل	جان حکمت بحان تو حامل
خاک پایش اگر چه زود دور است	خوش جواب مان ز نور است
او خود بهر راه دین وارد	عین دین است زان جنج دارد
غم گریزد چو او شود خندان	بس پای و جابه در دمان
حلقه در کوش کرده مردم چشم	پیش طاق ابروی خم چشم
در صلابت چو عمری دگر است	بهر علم را سپری دگر است
دور و شب کار را بمان پی	زان بکار دگر نپسردارد

کار او نیست جز صلاح جهان	سخت خواند مر زمان ایمان
هیچ ناکشته کرد منزل و قبول	عشده راضی از و خدا
مایب شرع مصطفی او است	عالم علم مرتضی او است
علم باریک بر زبان دارد	شعر نزدیک را بیان دارد
سرچ بامرتضی بگفت رسول	او بجان کرده است جمله قبول
آنچنان علم شمرش از بر شد	کاینچنانش جان مودر شد
گشت بامرتضی درین ره یار	لوگش گشت پرورش چار
درشایش مرا بچاندیشم	بیرتش گویدم که من بشم
عجز پیش آورم من از کارش	بادیزوان بکلم در بابش
پیر عقل و خرد مکاشش باد	عمر چون علم جاودانش باد

دوستی مخلص اندر من شرم	کرده از صدق و دوستی برم
خانه پیر من بر محبت دل	کرد و یکدست جامه خانه نعل
نقش این خانه تنی تبارش	خلل بام بود و دیوارش
سقف او وقف خانه افلاک	خوانده در صحن مالک لالاک
خشت او از بهشت داد خم	خاکش آفتاب و باد برده اثر
از برای دل چو من در بخور	کرده یکدست جامه خانه نور

با دل پر غم ششم شد	من به نهای اندرین بسیار
خاطر تیز و عقل فرزانه	مهر است به من درین چنین خانه
ز آنکه بس خفت اند بیداران	این است نزد مشیار
سایه باشد از بر سایه	خانه تاریک و مردوبی مایه
راست خواهی چو مرده در گورم	اندرین خانه بی شکر و شورم
کاتب الوحی آن خرد باشد	مهر و کجای آن بود باشد
سایه پرورد خانه ویران دار	در قاشای قدرت از اغیار
کز طمع گریه چاه پس بود	مرد قانع نه مرد لو پس بود
خواجده احمد خدو در تر باشد	خاک نمیزین خانه پر خدو باشد
شب و روزی نکاشت از انباش	آنکه خامه اش ز سر بر قطاس
معنی اندر میان خط سپیده	درج کرده میان این چو کتفه
کایک کاغذ بر دی آبم	کردن آن سحر کردی اندرم
نزدیرفته چون ز آب لال	جگر کرم ز خطش چو شمال
عار غنت از کشتن بویستن	دست راوشن چو دستپوشتن
اوست بنیاد جود مایه علم	اوست فرست به هر جیده علم
چشم او چون دل قضا پیدار	آن خون مرخو و مشیار
کون را بادش نشاند عجب	خاطرش تیز و بیان شهاب

فیلسوف حکیم و دین دار است	راست چون چشم
در دعا دست را چو بر کند او	هر چرخ را صد هزار
برسد تا بفرش مایه جاب	نشود نه فلک
آب غدبت گشت بر نه	آتش باو پیکر شش خار
پنی آنکه که خواجه کلک بود	تا کند عقل را ز جان خشنود
در فصاحت زبان چو کشت	بپشت لیر در نه مرثا یه
ز آنکه آنکس که خواجه دل شد	در دو عالم چو پناه عادل شد
کرچه خود نیست لایق قابل	قابل قول و شود با نسل
از بزرگان کفایت او دارد	راست خواستی ولایت او دارد
بر پروردگار خانش دولت و فر	بوسه زن چو کلک بر و فر
باد این خاک تا ابد دلکش	هیچ آت سمنه را ز آتش

سر که بر امشاه شه باشد	مرو را زین صفت سپه باشد
مکش از ملک جم نیاید کم	ترو تا ز دچو بوستانم
مملکت آسمان ملک خورشید	خواجه چون ماه و قاضیان امید
عالم آراسته بدولت واد	کشته سعه دوم در عدم سپه
عوضه مملکت چو باغ بهشت	مشک از فرشته با گل بهشت

خاکدین مملکت شدیم کافور	چشم بد با دازین جالی دور
اهل غریب حیر کرده بودند	که چنین کزید شامی و اورد
ریش و خنجر پیش خطا	داود تان رخ نچ این کزیده با
با حایت و عاچ مقرون گشت	سر چرخ و خواستد افزون گشت
شاه عادل بگویت و سپهر	ملکت آباد و دست ظالم دور
شکر و بانش سوره و طبع	محر و بزران ملا و دی و شیخ
صد هزاران سوار جوشن دار	که نماند ز دشمنان دیا
عدو لشکرش مرا نکند شرم و	اندر داود عمر پایان برود
روز بارش جو برشت	کار بر دشمنان دین شد سخت
جوشن دیوان گذشته از پرت	رونق خواجه تا با بعلستین
خواجگان و کز چهره و چو ماه	رونق کار و زمینیت درگاه
اهل دیوان همه عدول و قضا	گاه توقع و خطا و عرض دبراه
بظلم نشسته اهل قبول	تقاضیان و جمیع و جمع عدول

باب التاسع فی الخصال و الامثال و مسائل الشعراء المعتبرین

در مدح اهل طایفه و اهل السنجسیم

در بر ذره حساب کنی	در بر شبست بود عتاب کنی
در حرامی بود عذاب کنی	روز محشر بران عتاب کنی

کی پسندی بنده ظلم و خطا	در تو را نی چسباده می شد
چون حالت کنم کنه بعقب	بگفته در نامه کنه
خود کنه می کشیم و داده صفا	پس حالت کنه
ای ترا راه گشته رای قیاس	بر از اراده می خود شناس
راه و نیت محکم تر سنبل	شرح را بر تفضی دهد تاویل
جز ازین جلد تراست شمر	هر روز
پادشاه را بدین بکلیه	خود کنم خود کشیم جزا و جبر
در صفات تو ظلم توان گفت	باسکی در حال توان خفت
ره نمودی رسل فرستادی	بر تو جایز گجاست بیدادی
در تو بر بند و کفر خواسته	در مکافات آن نجا بسته
این معانی بظلم شده منسوب	ای منزله ز جور و ظلم و عیوب
آنچه ما را بظلم شده باره	بود از نفیس شوم آثاره
او ترا راه راست نبود است	که تو برده روی ترا شود است
که بید نفیس تو شود مایل	ایت ظلم عظیم و پس مایل
آنکه او از تو را پستی خرام	گویدت که بدی کنی شایه
این بسیار را بگو چه فرستادی	چون دنی افکند ظلم را این
نیست حاجت بنام و پیغام	بر من و بر تو مست کار تمام

بسیاری حاجت رسیده	نکوه باشد چه بد چه بد
مرضی از بد آنچند تواند	با کسب ن در جهان میماند
بسیار در خواب و غفلت پست	روزی محشر ترا که کرد دست
از تو پر سپند و زر پست افروز	کای خواب اندرون کی بر خیز
باز کو تا جری چسب کردی	مال ایام و پویه چون خوردی
کی گشت به پر تو چون بریزی	تو چه کوی مگر که بستیزی
پیش گیری کرده انکار	کردی از کرده های خود پزار
یا کوی تو خواستی بر من	بر تو پیدا شود غنا و محن
خیز و پیوده تر مات موی	خویشتر راه صلاح بجوی
چون ز شمر لعین خدای بخش	پرسد این یک سخن بگو مطلبی
که چرا قرۃ العین بر دل	گشت بدست شوم تو مقتول
گوید آن سک که آن قضای تو	و انچنان فعل از رضای تو بود
گفته باشد خدای را ظلم	که نباشد بجای در عالم
چه کند که در کین جز آیش بود	که بدین ظلمت رضایش بود
دل بیمار را دوا بتوان	حق را مسیخ کند چاره بدان
در شبی باش تا سپیده یام	خواب و قیظ بدان هر پس و پام
پیش ازین گفت و کوی ترا غم	که ز من بدید سپیدانم

کز سپاسم ترا کنم آگاه	با پایی بسوی دوازده
این احاطه است که من	آنگاه نیستم چه تو را میسر
در بگویم تو هم نیا موزی	خود بادی دوازده
بیلگون را خدای در توان	پیش لایعون نهاد مرا
زین سخن پس کنم که نینوشی	در بحر اندرون بسی کوشی

تذکرات

اندرین عمر بوالفضولی چند	کرده از بر دو فصلک از زمانه
هیچ نایده از علوم اثر	سج نیاخته رخل خیر
مجموعه مانده عاجز و بعلف	کرده عزیز خورشید تفت
همه در همت لقا اند جاع	همه را خون حلال بر جاع
همه چون کاه و خرکند با	همه بستر صفت اسیر هما
پنجر حبله از حقیقت کار	همه از علم دین شده نادر
بکه لقمه مجموع سحر تازان	بکه شوه چون سپنج نیازان
در غضب مجموع شیر و زنده	در طلب مجموع مرغ پر زنده
شوت از آتش پستولی	سر و یکسان امام و پستولی
همه در حقد و بغل و شتم و آزار	کرده شان اندر آینه چو پ
همه در حسرت و جوی و انگار	از شربتیت بخله پکار

شرع را جلال مشیت پائی زده	مرکب از راه خلیش رانی زده
کرده منش شرع را احکام	محمد پیش مراد خویش غلام
مرکب را بر کشت خلیس کر	غذایی خواج کشت خاکستر
ای رسول خدای بی عمتا	نرا ز پی امت ز به خدا
از مدینه ز روضه سر بردا	تا به منی که کیست منبر دار
دین زو شان گرفت منبر تو	زار کشته بشیر و شیر تو
با پدر و دود شرع و سنت تو	دان پسندیده راه امت تو
با پدر و دود شرع و دین رسول	کشته پیدای بجا بی فضل فضل
با پدر و دود صدق و بکبری	فارغ از عیب و ریب پر کبری
با پدر و دود صولت عمری	منزوم کرده جمع دیو پر ی
با پدر و دود عدل میر عمر	که از آن سایه دیو کرده حذر
با پدر و دود سیرت عثمان	آنکه بود او مرتب توان
با پدر و دود زخم تیغ علی	آنکه او را خدای خانه ولی
آن که زید جماعت اصحاب	همه در راه دین اولوالالباب
دان که جماعت اصحاب	همه در راه شرع سیکو کا
و اهل صفه موافقان رسول	همه فارغ از عیب و ریب و فضل

تا بدل بر کنه دلیر شدم	زین حیات دمیگر سیر
زین حیات دمیگر بی مقصود	بهر آید مرا عدم و وجود
من ز مایه کنه چو گوشت شدم	وزن و جان خود
هر که بهتر ز زندگانی بود	منیت کاره زمر که خود بخرد
سال و ماه بر کن همه محرم	روز و شب بر کن همه محرم
ای خداوند فردی هستی	حمت این رس
که مرا زین کرده بر مانی	تا که از م جهان باسانی
کرچه دارم کن و بسیاری	نیستم در زمانه بازاری
دو سبب را امید میدارم	کرچه آلوده و کنه کارم
که بخرم دمی ازین دو سبب	از چنین قوم چسبند یارب
آن کی جیب خاندان رسول	حب آن شیر مرد جفت قبول
و آن در کف غرض آل بو سیدین	که از ایشان بدو سپیدین
مرا زین سپید بخت دمی	در هم نمر ابراست دمی
مایه من بر وز شش نیست	ظن چنان آیدم که این نیست
شکر از ده که بسند چون کرا	منیت
این پند او ده سنائی	تا بدیدم ره را سئی را
که تو بر خا لمان نجش سئی	اطلا لمان از حسد بفرمائی

بلا لمان از اسل

بلا لمان از اسل

فی الحقیقت و مطهرت

نه دور دل دوری است	کفر و دین از پی دوری است
در نه یک خطوه است راه	بندد باشی شوی توشاه بدام
امر او را تعصیبی نبود	خلق را جز بختیبری نبود
چرا بر چه خواهد خواست	سر چه خواهد گفت که حکم او را
غضب و حق از صفات حق بود	غضب از او بود که مقدور است
غضب و خشم و بغل و حق و حسد	غضب از صفات فردا بود
همه رحمت بود ز خالق یار	مست بر بندگان خود پستار
میدهد مر ترا بر رحمت پند	بخودت میکشد بملطف کند
زانکه پستی بدین برای در	تو که هست ز جهل راه کرین
در توحید را توئی چه صدف	آدم تازه راشدی تو غلف
کرکی صنایع آن در توحیه	شوی از مغلسی ز مایه فریه
و توان آن در را نکه داری	سز ز مغت و چهار برداری
بهر و را	زسد مر ترا ز خلق زیان
در زمانه تو سپهر فراز شوی	در فضای ازل چو باز شوی
در ره جبر و اختیار خدای	از کل تیره رویه باور پایی

همه از کردگار الله است	یکبخت آن کسی که آگاه است
لقب ز کما مجازی کن	خور ز دریای بی نیازی کن
گفت بگذار و کرد برای	بند ای کران ز خود بمان
دوق ایمان مگر چشیده	روی تو سید و صدق میر
تا ترا مرز و اضحیات آمد	واضحات مغیبات آمد
در تو رشدی تی نمی بینم	در نه من صبح صدمه و بیم
راه دین بر تو کردی پیدا	گر بودی تو احوج و شیدا
مر ترا چشم و گوش داد خدا	راه بنو و مرد را هستی
امرد او ترا چو جت شد	عذر برخواست وقت ملک شد
یکه شیندی برستی از دور	در نه بی شد گشتی از دور
خیز و بند از خواب که برکش	سر ز فرمان کردگار کش
در نه کن نام خویش را فرو	کز خدا در پس نیای عون
چه تو و قوم عاد کردن کش	ای جابر و غره بر آتش
کرد و انیم پشم کرد هلاک	مر ترا پر پشم بس باک
از تو چون مان بر آورند ما	که ز قوم شود بند شمار
نماکی این جل و صمخت نمان	مش ناسلست چون بوجل
پروان تو جاسب دید هست	من برنج از دل رسید هست

دل تیره چو تن بکار در آرد	تا کسب روز توره انکار
در ره دین بود ریاضت کن	از چمنین راه به طهارت کن
غیرتت بر بهشت می ناید	تا جهنم ترا می شاید
کافرم که تو زین ره و سیرت	می چنی بچشم سیرت

مشیل

آن ستیندی که در غنیمتون	بود بر حسن لیلی و منتون
دعوی دوستی لیلی کرد	همه پلوی غویش بلوی کرد
حله و زاد بوم خود کده داشت	بج زار است و طرب نه داشت
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش	به بجزر شسته از دل تن خویش
چند روز او نیافت هیچ طعام	صید را بر نهاده برده ام
ز اتفاق آموی فست و دام	مرو را ناگهان بر آمد کام
چون در میان صغیف آمو را	و اینجا چشم در روی نیکو را
یاد کردش بکند دام او را	ای همه عاشقان غلام او را
گفت چشمش چو چشم یار است	این که در دام من شکا نیست
چشم لیلی چشم بسته به بند	مست کوئی بیکد کره بند
زین سپب را جام شد برن	لیکد که دمش زین بلا و محن
من غلام کسی که در ره عشق	شد سپب در ره عشق

<p> راه دعوی روی توئی معنی کرد پیش آرد گفت کوئی کن ورنه از معرض سخن برخیز دعوی و دستیت با نبود کرد مقصود خود گری بردست کرد تو فرزند آدمی پس چون این جهان را از مزرعه پنداشت تو ذوالحال غافل چه کنم اگر کنی بر جهان بشکیری </p>	<p> نخرند از تو ترس پس این با چنین گفت کرد همه کن چون زمان را بچنین من پر پس طلب کار لذت و مقصود بت پرستی نه خدای پرست شده بر جهان چنین عاقبت خود برفت و هم گشت بر خود و اصل جاهلی چه کنم دو سپلام و چار تکبیری </p>
--	--

<p> آن شنیدی که زاهدی از راه تا سوی خانه خدای شود کرد هر کس بر دین برام خلق گشت از قدم زاهدان گفت هر کس سدا و سیرت گفت مامون چنین دین را رفت راه چرخ فراوان </p>	<p> رفت روزی بجانب بغداد بسوی ضحی نیک پای شود تا بر میر در شود و سپلام زانکه بود او به پست دادان زان درج به پست دید باید مرا می ناچار میر مامون نکرد قصه دراز </p>
--	--

مرحله مر حساب ایا عابد	گفت نشاء آدمی ایازا
مینست در طبع من چنین ز فقی	گفت زاهد نیم خطا گفتی
بشنو و یاد گیر این سخنم	گفت زاهد بعین توئی نه منم
خانه دین من خراب گمن	تو بزاهد مرا خطاب کن
حاجت این حدیث تبیین را	گفت همد که شرح گوئی این را
سپیده زاهد مرا چرخ خوانی	گفت زاهد تر این می دانی
بر سپهری خلد داده با عقی	عرض کردند بر من این دینی
یک زمان دینی ام نیامد یا	مر مرا حمید در کنار نهاد
کرده ام حُب آن دل زایل	می نخوام نیم بدان مایل
گشته ام فارغ از همه غین	مینت یکده پیش من گوین
از پی حبت هست این طلم	پیش ازین مرد من می طلسم
که برینا دل تو نیم گشت	زاهدی مرا ترا پیم گشت
یاد ناری ز جنت و عقی	شادمانی بدین قدر دینی
با مانای بمانده در بنی	که بدین قدر مایه فرسپندی
داد بر عجز نویشتن اقلیم	گشت مامون بن بدین کشار
صدیدت را مر ملا و بلوی را	مر که او بنده گشت دینی را
صمد را چون سکان کندی	و چون بدینا ده که درمانی

چون پستودی بی عدولانرا	سخنی کوی بو الفضل لایزال
آنکه فی الت اندونی مایه	محمد عیان چو کسیر فی خایه
تا طلبکار زرق و تزویرم	مدحتی را ده جو جمی کسیرم
شعر برده بکار ز و جواه	خوا سپر ای کوشم دکاه
چو خلقا نیان کمن پرای	کرده یک شعر را دو کرده بپای
چو سگ در بدر بدر یوزه	خواند مر زهر را شکر کوزه
مرح شامان با میان برده	دیو را هوشش خویش برده
یک رمد نا حفظ و ناپسنا	در عبارت فرنج و نادرپا
جانی خنمال تاج بناده	شعرشان چو ریش شلاق ساده
میچ شناخته معانی را	خون زبانی ز خوشن زبانی
شاه را مدحت امیر بر نه	میر را در علوبه تیسر بر نه
تا به از آقا به نشناهند	شکل چرخ از دوا به نشناهند
نزد ایشان کرا سپر با تا	مست یک پن چو کاس با تا
میچ و دم نزدشان چو یکشت	کس نشدن چو خاند ویر نه
خوشند	مهر از اربابا سببان خوانند
محمد محتاج لعل	محمد بی الت اند و جبر

همه ناشسته روی بخوابند	همه بطفیل حبی سالو پسند
همه باروی و طلعت شوند	زان همه ساله غار و محرومند
منی زبانی و رازبانی کرد	آلت خویشش را زبانی کرد

فی شایسته سخن

دانه بستان من محول	کاه تکرار در مقول فضول
ارغوض و عمل زنده نفس	سالم و منزهت ز پیش و پس
در افعیل و در مفاع و فعول	گفته و ایم بجای فضل و فضول
کرده انجام پیت را آغاز	خرج از منسج ندانده باز
یک عقیده دوست جانخواه	پیش هر سطره ریش را لانه
شده قانع بیکه و دست تیره	فرق ناکرده ناسپهره ز سر
یک دو فضل و یک کرده ز بر	کرده از که یه شهر ز بر
براسکاف و در می خفاف	بر حره از شاعری نزاران لایب
ممکن مدح نامزد گشته	حرف و در بیکه کرسفته
در خمره جمع کرده بسم	پنج در سخن ز پیش و ز کم
خلق از ایشان همیشه در بخند	همچو سپیم سیاه و نه چرخند
خلق از افعال شان شده	سال و در همچو المپان معجزند
چرا نمیکس که بخت بخواند	لا از خایه و دم ریش طایند

باشد آنکس سخن و روشا	بر معانی شده بود ما هر
گیر خصلت را مناره بود	فرش و بلبل چون ستاره بود
مست یکسان در پشت این رو	همچو کبر خراست و پستبوی
بگذر از ذکر جاسمان کرد	ستشان در خر قف کون
ولی زبانان پر زبانانند	همچو کوند و دیده بانانند
خصلت ازین قوم غریبازند	که ز افعال مایه کنند
نمه ترک غنچه غارت دوست	نیت بر دره برایشان پست
در مران خانه کرده پاسبند	در شد آمد بیان سپاسمند

تا تو سینه بگرد عامه کرد	عامه از نام تو بر آرد کرد
زبان کجا عامه بخزد باشد	صحبت بخرزت بد باشد
چه نگو گفت آن خردمندی	که سخنانی درست چون پندی
عامه نبود ز کارها آگاه	عامه را گوشش کرد دیده تنها
صحبت عامه اسب و خر باشد	این آن صندل یکدگر باشد
صحبت عامه بر که مشیارت	مثل حداد و مثل عطار است
عطارند و مشکوی	سدا ز نافه مشک او توبوی
مراد حداد را آید	جامه زانکشت او سالار است

نام نیکو زوی بسی یابی	بآه بان لحظه چو بشتابی
سخت زشت و پندیر	صحت عام هر گز ایدست
سمه در کشتی اند و زخا	عامه زیر جهان اسپند
وانکه در دست خمش در نا	وان کسان کرد و ن در نا
نیم چهار و نیم دیدارست	دل غانی چو دیده یارست
حسک همه و استرخام	کننده بی شره است مردم عام
میل نایل دارد دست و دل	ناکی این میل صحت نایل
کینه آید و لیک ناید جود	از دل غانی و خلیل و حسود
نیشی اندر دمان یکی در کون	کس و گزوم اند مردم دون
چشم من بی مزه است چون گندم	زرافت نیش یک جهان گزوم
که چو آبراب در شکم دارند	روی چن ابرازان درم دارند
کنند ترک برکشان بصد	کردند این کره بکوه آوا
کار و کوی را پسخوان برک	کریمکی همیان بخوان برسدش
که صلاح از وجودشان دور است	مردم عامه بچو ز نور است
دفر خزان چو مطبوعشان	موس و خنشان چو دوزخشان
ش با فواتر از دفت تر	از پی دخل و خرج عقل و عمر
بام و د	از پی یکده و لقمه پر شمشیر

ریششان سال و مبرون چرخ	رشته مانده بر کده که سینه
حاصل سفلد چیست جز غم و غم	نقش تیر چیست جز قتل
آمد از چنگشان در سببت چرخ	در نظم کرده میان دانه
عرض عامه لبان نار بود	گرچه بی مال و بی تبار بود

در مدح و ذم

ای موده همسیر متاست	بس بود سایه ریششان است
نشود هیچ متری مصدق	مرکز او یو گفت لا یفعل
پنج مار از بدی و سخن سی	همه ساله شکار طایفه
آن نه ترس خدا که ترس خود است	تن که در ترس نیک ترس است
ای عیانی اندر دیو سیرتشان	که نه زمینان بود سیرتشان
مر که او مرزه کوی بی باکت	راز با وی چو کوک یا باکت
نشماری بریدن از که و مر	کز زمین و پی از بدان چو مر
زانکه اندر جهان خاموشی	بر و بهتر ز بوریا پوشی
ای ز خود سیر کشته بخواب	بشنو ازین ز روی بند و عمل
اندرین هر نشیب پنهان	باب بر پشت مانده بخواب
سخن زیر کان همه رمز است	مر که غم است کار او غم است
مانده این کور نامان دم باز	پوست ز پوست کنده بخواب

فی نهشت ز قارب

نام کاهن عقیق

این گره ز کاه نام کردنی خویش	مرکی کرد منند با منیش
اصل علت نه خویش یکد کرد	کز حد عیب ویش یکد کرد
سر کران عجب پای در خوا بند	پرو و در عجب تیسر و آمد
نیزه جقه محبده ماده و ز	آرزو منند مرک یکد کرد
از بهار زشت کوی یکد کرد	در حد عیب جوی یکد کرد
در ضیاع و عفار خویش را	بشناسی چو کرک میشان را
کر چو ایشان اقا ر بند عم	در اقا ر ب عفار بند عم
نیک گفت این سخن حکیم عرب	نمود خویش اصل ناز و طرب
ان مثل را نکر نداری سپست	که اقا ر ب عفار بند دست
عمه لرزنده در غی و غدا ب	بر ز و سپیم سله و سپا ب
آشکارا چو کر بر بر سپه خوان	ز جو بر تو چو موسش در میان

فی نهشت ز قارب

کرد باید نعلی بای بستوده سیر	لیکن از خان و مان خویش
زیر کاست که نگاهد زن	نگاهد در سرای خود شیون
بشتافتش ز حیت و انان	یعنی آن قصبه بهر ترین

کلکی بر مناره کوه ک خرد	بر دو او را بنام می است
چو بدیشش نمودن اندوه	پس بگفت ای کلک ز منظر می
سره کاری می کنی بر تار	برو منزل بر پیش او سوار

فی نهضت و راحت

گر ترا خواهر آورد و مادر	شود از وی سپاه روی پدر
تو ز میراث ربی او داده	فغانی آورد و اسپیک مسته
در تو ناری خود آوردی شک	بنویسند بنی حضور تو چک
شناخته ز هیچ مرد گریز	نگذند خود ز مرد و زن برهیز
هم زد و سالکی کرد و سپهر	شوم و مال و چیز و زر لاغیر
خزان و سپس خیره لعبت آید	گیر کالای رایحه پایید
جامه برق می در دیشتر	مانده در انتظار کسیه چیز
در کنی در چیز از تا خیر	هم تو غیر تو شود تقصیر
نام و نمکت بباد برود و داور	بر سر بت زد و خاک بر کند و
مرد پیکانه کرد و از خانه	خانوات پر شود ز پیکانه

فی شایسته و نیک

دوست چو از بسک	اگر برادر گشت پرازد و دل
بهر خواست	بهر بود بر تو خواجگی رانده

تا مدد زنند و بر تو بد سازند	چون پدر مرده حشم و انبیاست
نیمه کنی زر و سپیمت	ورنه در دم کنده و نیست
چون کم آید براه تو شد تو	خسک در دهان کلاه کوش تو
عقل نبود بر ادبی کردن	از پی و ریخ دل بجز خوردن
ریخ دل باشد و غایب بکر	به برادر و ویدین از مادر
نه قبولش خوش و نه کردن	همچو اعراب سحره بر بخت
میچکس با بوزنیاری خفته	کوز برکت سبک بکس نشاند

مست فرزندان بر تیرا بد و با	زنند و مالت برند و مرد تو را
چهل بشد عدوت پرورد	از پی آرزو بجز خوردن
در بود خود لغو و با بخت	کار خام آمد و تمام نه بخت
طاعت گشت پیشی منجوس	بخت وادون تو شود منکوس
آنکه از نفس اوت عار آید	ذخیرت را بخوابستار آید
خان ومان تو پر ز عار شود	خانه از بزدی حصار شود
بر کس این مباشرت این پس تو	که نیایی امین بر و کس تو
میچکس با جان بنابر تو	ن بر عاوی کرد
اتش و مننه حفت که کرد	خان مان برده

که غلامی نمی و گشت کرد	بافنی از نه کسی بر می کرد
زود و اما دست طع دارد	خویشتر از خانه پندارد
چه نکو گفت آن کو پست	که وی اکنه شمس را بینا
کاکه را و خست جایی پیر	کز چشانت مست بد اختر
انکه او را و بیم مصلوات	گفت کالمکرات دفن غایت

کیست این است مراد امان	کرده حمدان ز برزن پربان
گاه بیکه در آید از دور تو	کام و ناکام کشته عمر تو
کشته معروف کس و هر جا	کیست این مر مر است خواهر
کادون انکه کند که کیسه در	کس خواهر زرد و ای خر
و از نمانی که سپیم پستان	ای بی پا کا و خر که برانند
مر تخیل که دارد از پی کیسه	بد و روان دشمن نکرد سیر
چون نمانه درم طلاق	چک و پزای فراق
سال مه کادون بزرگبند	چون نمانه درم بزرگبند
خاک برفق خواهر و دانا	که نکرد کسی از ایشان شاد
مر که خواهد جماع سپیم	ز معشوق خود سپیم
ز آنکه زانکه نیاید سپیم	نمونه فرج خواهرت بدو سپیم

دور با دای برادر ز ما دور	مرکب با بات را نمی پایید
نوا هر دو خست روزن مستور	
فی نیت المودون	
آنکه غم تو و آنکه خال تواند	آنکه در قصد خون مال تواند
غم که بر کوی و پر سپتم باشد	غم نباشد که در دو غم باشد
در می خویش تن بدر کرده	پس که پورشش بدر کرده
در کن و در کن ز یک خانه	در پیار و بدو چو پیکانه
چو کسیه جوان بوقت بکیر	باز وقت پیار خایه میر
گرت بخشد عامه غم پستان	کان بود چون عطای پستان
کان عامه ز بهر آن داد است	کز وجود تو خوشش دل و شاد است
تا ندید دست پای را سنجار	ندید دست غم ترا در پستان
انده خال غم غم بکذا	تا بوی شاد خوار و بر خوار
ورنه جان کن که دل سپتم نکشد	عاقل انده خال و غم نکشد
فی نیت المودون	
خال بگذرد تو گزیده بود	تجیر خال سپید دیده بود
کندان خالست باز و نه آن	نیت مادرت خال دار
چون زرت باشد نه جوید رنگ	چون زرت باشد نه جوید رنگ

خواجه خواند چو کار باشد رشت	پس چو گشت غلام زاده
شاه زاده بوی چو داری	واه زاده شوی چو بدش چو داری
پس تو کوی مرادان هست	سپندل خال نیست خال
رو تو از ننگ خال بی غم باش	خال و غم را بیان بی غم باش
تا دوست بدام خال است	مرد و پایت میان آن خال است
حکمت اندر عرب فراوانست	وز همه خو بر کی آنست
که عدو شد چو از عدوت خال	همنشین پیام و دشمن دال
نشینی که راند در مال	رو تو غم شناس خال دال

فی دوستی

سوش گردشت در دکان افتاد	به که خویشیت با عوان افتاد
چون نشیند عوان بجز پشته	چه پدر پیش او چه فرشته
خویشتر را خدا می نامند	خال و غم را کدای نامند
نشانده بجل و کشیانی	پدر سپهر را پدر بابیانی
ز آنکه چون سخله یافت مال	بکند خفت و یار و خانه بدل
کبر او چون بلای آمدنی	باز کا سپهر چو کا سپهر زونی
کرداری بخدمت خوانند	در بداری بچفت بستند
همه از کون تا به سینزد	آنکه از کون تا به سینزد

من کنون دست راست سلطان	من که اندوختن اینم و اینم
عنه لافش زخواجه زوزیر	عنه باوشن حاجب وزیر
زیر نوکر چه هم کمن باشد	کویدار با تو کر بکن باشد
یک زخ زدن چون این دولت	که نه پنی بر مست و صولت
کون پلان بریش عروشه	من زخم شیر زخم سپه
که بدست خودم زند سیلی	کردم پین زدشت شنبلی
جز بغرمان ریش من نریه	شاه مار بمرید از برید
قفل و مهر و کلید کلش	خود مهر نیست چندین کاف
که مرده او مدگی ریشی او	چکنی ناخوشی ز خویشی او
که علامش بوی که مرده او	از پی لقا بیا تم و سوز
تا ز خود سوی خود شده فرید	دید در شک او دیده فرد
در میان طلاق پیوده	از عدم بوده و زنا سوده
بدی زنده از بقی تیمار	بدی مرده از بقی سمپار
روشنی شوزنگ تارکش	دور شود و روشن ز تارکش
که سپیه ساز بر تارک سپیه	سنگ که چاه و مال سفیه
چکنی باوریش بلبت او	که مرده مرده است او
که از او رسد	چرخ دایره از قناعت بند

خواجہ توقاعت بولے است	ت بھرتیست بولے است
کہ خدا بپس تن است باجہ سا	عجب کوتاہ تارہ ز دیہلا
دون در غنا ہمیشہ مضطر	دست ادا دہمن برابر
صلح ہی جنگ بہ کر نیاز	کلہ از پسنگ بہ لیان را
با عوان خویشی ارند ہری	دیدہ بر عقل خود کاری بہ
خویشی را با عوانست ناجار	اندین قتل زیر کان چارست
یا بکش یا گیر باز برا	یا سو سہا بڑیراں سپراوی
کرچ تشہ شود سراپش وہ	ورچہ روغن شود بپش وہ
تا ز بادیروت او برسی	اتشش را چ آب خالی دسی
ورنہ بااد نشین بہرینخ	نات فرو ایدہ پردوزخ
منی دہر صوفی	
باز اگر خویش باشدت صوفی	او خود از میج دہ لای صوفی
خانہ ویران کند بیل و نہا	کہ بکرا نہ کہ با پستغفار
یہ شب سرشبنی خانہ خویش	آید و صد با جہی در پیش
اندراکندہ در دو خانہ خروش	یک رہم دہلی پوش ہرق دوش
مجاہدوت مسافرہ آید	نہ سرت معتم پردہ راز
کشتان چہ شبہ جہنی نہک	وال نشان عجوکاف کہ

چون ندانی مزاجستان در دوازده	نزد بکوی زدوده صلوات
دشمنش و سپرد	عالمی کور زیر چرخ بگردد
خونکس و ابر بر لبه و انگ	گوشت کنده کنان سپیده بماند
دور پنهان منظر چون گر پس	روی شویان دیده گمشد کس
ریشش شان پر ز باره و فرمان	برشان پر ز رعد و باران
زشت باشد زهره مالیدن	دل تپتی و چو نای نابیدن
روی کرده چو مغز کاه زیره	بغض از بر ز بر تیره
پارسا صورتان مفید کار	باز سگهان و لیک موش شکار
مست زیشان پرده صورت	با چنین فعل و سیرت معیوب
حال ایشان بدید و ظاهر	مست نزدیک عاقل و ماهر
بخط این معتد و بواب	تر مات سپیده کذاب
آورد از بهر تیغ کاسه تو	پنجینس قوم را بجان تو
خاک خالی کند زمین چو نای	چون شکم پر کند طهارت جایی
پیرت هیچ اگر در خمند	شاه و شاه دی در و بند
وز زنت کلاه نذر طعام	زنت باز که پیکره نمند نام
و روی خوشش پر پر و پر	همچو خردت بسوزد از خرد
بزم خانه چو سحره بر دارد	یکلک خانه را قفسه و دارد

خانه که بود چیت حرام
جاسل انگاه خوش دل افروز
مهر و روز دوست گنبد
تیزی آنکه عالمی از روزگار
صحبت بد بود و خوردن
که فضیحت شود در این لاد

آن شنیدی که بد بشد هری
چسته از پنج پیکر اندوه
از خروخت بر فلک برده
محنتش را نگر کی آن بود
مردی بد که میج کای نیافت
چون پناهی ندید مضطر شد
کنج خواب و مسجد خالی
چون بر انداخت پرده از لعل سیم
مسجد از نورش چنان روشن
راهی زیان حکایت آگوشد
پسری دید زده سرسویشت
آن جلوه کرد
گازشت و عصافراز نهاد
کلوی محو

کین به شومی است به شد	نه باران نکیا باشد
یا خفولیت این و خانه حق	شرح را نیست نزد تان بوق
ای کندی و کندی چارست این	در و شرح ننگ و عارست این
دامن آینه الزمان آمد	نوبت جمل جا بلان آمد
خلق را نیست از خدای هر اک	شد دل خلق مسکن و سو اس
نشو و لا محاله هر خراب	چون لواط کنند در جراب
از چنین کار است در کشور	آسمان بی غم و زمین بی بر
بر بپا زمین نبات غاف	خلق را مایه حیات غاف
از کنان لوطی و زاسی	خشک شد چشم ابر منیانی
مرد خاین بخیل پر و نحبست	تا موزن نیاز و اوراد است
مرد فاسق چو پست برون اند	مرد زاهد گرفت کار از سر
مرد فاسق چو باز پس نکست	تا به بند که حال اید حسبت
دید بی نیم دانکه بی حسبه	گر زده شرح بر سر و به
سر درون کرد و گفت ای راه	این همان مسجد و همان شاد
لیک نارغبه یاد کرد و شحال	گشت بر ما حرام و بر تو حلال
شکر و نیت بی اگر بزن	گشت حال زمانه و کار کن
شکر و حق را که بر ما بارید	بدل از ... در مهر بارید

گشتنا قوتی تمام گرفت	ی جهان نظام گرفت
برای مئی پرازم شد	دل از زمانه غیبت شد
ای خدا ترس دل زهد و صلاح	بست از بر سر و بیان صلاح
حرمت صومعه تو میدانی	بر تو مانده است بس مسلمان
چون چنین اند زاهدان جهان	چو طبع وایی آینه از دگران
تا بدانی که زاهدان چه کنند	همه همچون میان مئی برپسند
همه در بند زرق و سلاک پسند	وز در صد هزار افسوس پسند
دست ازین زاهدان هر کشور	تو چه کونی حکایت از خود گو

و بود خود همیشه خویش وند	وند کرد ز بهر خویش وند
باشد او در مزاج سیرت خویش	زان نغمه ای بی بصیرت خویش
تا بکاری دور دی و یا فردی	طالعی عرگاه غنچه افروای
بیم تو جز بپس و چک نکند	آن کند بختی چو سگ نکند
بر بدست ارچه نیک و دان باشد	سگ سگست ارچه سرشبان باشد
او نشسته بر دی اندر درین	تو از راه جان و قیاس
نزدی علم و فهم را نیک	یت
با تو اهر از بهر غنچه و ماه	جله چون شیر و جلا

سر و گفتش خون قهنا نعلی	در پس گفتن بر پیش حق تعالی
ز برای سوال خاصه و عام	نه بدی سپم جواب سلام
که دلی را از بد و کون	حجت آورد چو سر کند پروان
کرش همسایه دیدار چو دست	کوید این عقد بر دست اوست
آب در جوی دیگران بردن	با جارت چو داو بعشره و ن
چنی از هیچ سوی او تازی	از سپهر جدا از سر بازی
قلبتانی چو خایه کنده و دون	سر چو کیر اسپین فراخ چو کون
نه بخش امید و ترک پس بیم	نه از و چو ایمن و نیستیم
کرده نام تو عامی و جاسل	تا کنه حق باطنت باطل
چون در آید فقه در تک و پری	تو بیار آب و سر و دست شوقی
که وکیل اندر اسپتین دارد	اسپ عالم بریزین دارد
باز تلمضیتی بر اندازد	ریش پالان کند بد و تازد
چون بد تاخت بیرون گاه	در خروشنده اهل ده گاه
فرزه بر مهر و وکیل افتد	یز بر خضر و بر خلیس افتد
که نه خط و برش بر زانو	که وکیل خرد پس کند
چکلی زو فست	زنی منزل و صحرای سپهر
که فتنی که رخ برش کرد است	باز تاب که چشمشش کرد است

زود باشد که از سرای کسب	اورد نباش بر پیش من بیست
یک را ز داغ و نهان داند	داد من زو بکله بستاند
تا بد بینان که کرد مار عود	عوری خود بر پسند اندر کور
از چنین استر با چه اندیشی	تا چه خویشی است در چنین خویشی
فرع دین چون علم باند کند	بر چنین اصل ریش خند کند
خویش ناخوش سبوی من بش	مست سوی زمار و سوی نعل
بر یکی بدر ما کنی ناخوش	تیره ز آب و کند ز آتش
قیمتی در قیامت ایست	نه نسب نامهای انسانست
تخمی که شتوی نمود	بر آن جز قیامت نمود
نبود روز خشنو بست طین	نوبه دین بود بیدم الدین
باش تا بکشد بوقت نشر	سنهای جهان ز صدمت صو
چه کنی خویشی کسی که عیان	بر آستان دنیا بدمان
کر شده سوی جاننس جلد بر	بچه را لقمه و اندر و مجرور
مثل خویش بد چو در هفت	دست و پایی به بند اقرارست
تا نو بدست زیر دست	چون فرد نخیت برک و بند درخت
خوشش چون زود باشد	پیشتر نمایدش چون بد
در هیچ خشکی آغاز د	زود در همان پیشتر کی آغاز د

بنگ بر شد بر آسمان برین	ملم شد چو تم نیافت زمین
برز گرفت و مان و دوغ بزد	مال و جفت و سر و فغ بزد
با چنین قوم چون کنی خویشی	کر نه بر خیز به ریشی
یار آن باش گشت کند یار یک	شب پستی در روز مشیار

خطی افشا دوستی اندری	دور ازین شهر و از نواهی
آنجان تنک شد برایشان کا	کا و می شد چو کرک مردم خوار
کرده بر ماوری می کریان	خام فرزند خویش را بریان
کرده بر خود می زرد اسیر	خون عیش و راه را حل چو شیر
اندران شد چشم سرمه دید	سک مرده که مردم آن غریب
اندین حال عاری ز نکی	ز دم آمد ز راه دست کنی
گفت مردم می خورد مردم	تو دعاسی کین که من کردم
گفتش راست رو کن لکی	بر دو کعبه به تا بود تنگی
بر اینست در ره اسپه	سر کوفتاری الوالاسب
زین قرابت نویسنده ننگ	که قرابت داری و پیک
بشکند زود بر شود چون	پدیده و لب بند
خویشی خویش ریش ناست	از درون زشت

خشک او بره مراد کوم آ	سر او سخت و پای او نرم است
نزد و ناچ خشک شد تراود	پای او خاک کرد بر سر او
پس درین بر نامه مامردان	نزدکی صحبت جو افروان
باد عمر و تراز عشق بنی	رحم مادر اضافیت بنی

نوروت احوال و نیکوئی

خلق بازیر گشتند و دوار	دید ما کور و دیدنی بسیار
هر که از خواندن کرانگست	او پستادش بوش خانه کند
نیست اندر جهان کوفتی	ما کسی ماند چسب زانه کسی
خواج لا حول کوی در کویت	زان ماندست تا کند سوت
اندین کارگاه بود مره	تو بلا حول او مشو غمره
کامترین روز کار پیرپس	نمان بلا حول منیر البیس
مدر شوت خورند قاعده کر	تیز تازند خوار عین حسر
کرده از بهر جا و مال مدد	سز شرویل ز دل چند ز حد
ارزده شرط و شرع برشته	تشنه خون یکدگر گشته
از پی کب صدیده و مره	صدق الله کوی بود مره
نزد پی صفت نامی و جا	ساخت شرع و صدق راد
محمد اند بر بی بی دیده	محمد انداد و فرسیده

کرچه با یکدگر از صاحب	سها بر من پیای بند
پیش مردان دین لاف میزند	که خیال مینموی ز من
چون جریس و حسود و درویش	بکزانی مگر
هر که در خود زو از فضولی پای	دست او بت شرع باز خدای
آن کسانکه راه دین میزنند	چرا از تنگ خلق میزنند
واسطه عقد پیمان بود	نه خروری نه مرجیان بودند
پخته از حسرت طلب گلشان	بر فرشته مکان مایه شان
همه بودند کام دولت را نه	همه میزنند و نام ایشان

این شعر در کتاب خود قلمی

مان کردی که نور سپید شد	عشو جاه و زرخیز پدید شد
سرمایه دول زمین دارند	نه سر شرع و پای دین دارند
ماه رویان تیره میزنند	جاه جویان دین فرو میزنند
همه رعایای پستی میزنند	کور و زشت و کور خسته آوازند
بوالفضولان برای عکین را	همه کاسه کجا بند وین را
سربیک ده گرفته زیر عجل	از که از خواجه امام اجل
همه باز ایشان شایسته شتم	مجلس چشم
بجندل کوزه بکمر است	عین فریب و بدیر

که در بخت و که در دوع	با و اعندوی ز دوع
و آنچه باشد شبنم بردارند	آنچه نیک از حدیث بگذارند
که قطع از درون و برون	هم چون اسپهره درون و برون
از برون موسی از درون نازند	هم در علم پیامی دارند
کینه در پینه گشته کین هست	پرده بر دیده بسته گین هست
همه از علم و حلم بگریزند	همه از جهد و جود چرمینند
همه چون غول در پیا پیانند	همه بسیار کومی کم دانند
چون شتر مرغ جلالتش خوانند	در سخن چون شتر کشته میانند
لی نازان بیده تازان	پرده در غرور از غفزان
پای برفرق بر چین کشتی	بهند از بند زین زشتی
طاف ابروی و در که چشمند	کوچه در خشنودی و در خشنند
همه بپار و عیب جوی میند	همه بی مغرور و دشمن عینند
از پی خلق حلقه کوکشانند	چون روی پیش آنکه در موشانند
تنک میدان و قطب را می	پست و بالا چه لفظ جابی
محو کر با پس با کف نیلی	کردن جلالت لغف پیلی
شیان در دهن کهنه پراهن	همه در شتان آینه دشمن
همه دو نان کران دارند	همه آینه که نه در میانند

یافت این زنکی در راه	اندرو روی خوش
پنجه دید و روی برشت	چشم
چون بر عیش آید نهفت	بزمیش ز آفتاب گفت
کاکه این زشت را خداست	بزمیش را مکنه ست
که چون خمش کار بودی این	کی درین راه خوار بودی این
کی کسی اوز زشت خوئی اوست	دل او از سپیده روی اوست
آنجنین جایی سوی دانا	اینست رعنا و اینست ناپنا
با دو نقش برای حرمت نزع	با عوام و بهانه شان بر نزع
چون کینه شتر ز بازپن	رخه دارند همچو حسن
محمدی های جاوه و نکینند	محمد قطب شریعت و دینند
کرده با جان شان بسی حقی	از درین دریای مفتوح
کشد کومان بغض کید کیر	کین فلان محمدان فلان کافر
علم در دست این رعد است	همچو شمعیت پیش ناپنا
علم داری عمل نه دانگری	بار که هر بزمی و کلامی
داشتت کابر پست کو	خجرت
علم با کار سودمند بود	علم بی کار پای

علم در دی بند بان باشد	علم مخلص در دوش جان باشد
نزدی مان که باد از آب بود	بکلی کابلی جواب دهد
داروی صرع را ز دیوانه	کی پستاندهیم در زان
سرکه خضری در اندرون دارد	خضری از غول چشم چوین
باد ریش و پر که به باد بود	شمنه را اشتنا کن اگر بود
با عوان در جناتیر به بند	در ترانیت شمنه خورشادند
نیک او منشین فعل به است	که عوان پستل و نچر دست
خون او گشت همچو شیر طحال	پس اگر توبه کرد او در حال
روح عیسی خواب در خط تو	ای ندیده ز زحمت در تو
چون بقیسی کی بیاید مرد	این همه مظلمت چه باید برد
فرهی ماه از آفتاب آید	تا ز کی دانش از صواب آید
روز او مست روز آب غار	هر که او آشت در کفار

در جناتیر به بند

خویشتر کرده اند شتر تراش	یک رنده ناشیان شتر تراش
خاطر و خطان عقیم و سقیم	قالبه و قلبان سلیم و ولیم
بیمه محتاج باید و کمر با پس	رخ مردم بفعل چون نساک
دال ناول قافیت کرده	بفتن را م عافیت کرده

فعل از پیش نده است	فرق نکرده بخت است
غافل از فعل فاعل و مفعول	غافل از فعل فاعل و مفعول
باز نشناخته ز شعر شعیر	باز نشناخته ز شعر شعیر
برودمان سپهر بپایند	برودمان سپهر بپایند
خویشتر را شمرده اند ما	خویشتر را شمرده اند ما
کوششان در جان بی فریا	کوششان در جان بی فریا
همچو کر بلغم محتاج	همچو کر بلغم محتاج
در بودن بیان کر بشوخی	در بودن بیان کر بشوخی
لاجرم سخت جان دست کند	لاجرم سخت جان دست کند
جانان همچو مغسبه پر موده	جانان همچو مغسبه پر موده
نعلشان زشت چون عیارشان	نعلشان زشت چون عیارشان
از درون جا بلیست عاقلان	از درون جا بلیست عاقلان
این کدو گردان بی پروبال	این کدو گردان بی پروبال
خانه مردمان گرفته چو موش	خانه مردمان گرفته چو موش
کر به شکند و موشش تا شیرند	کر به شکند و موشش تا شیرند
شمع و ارارچه و لبرای گردنیا	شمع و ارارچه و لبرای گردنیا
نمیشد صورت شبید	نمیشد صورت شبید
فعل از پیش نده است	فعل از پیش نده است
غافل از فعل فاعل و مفعول	غافل از فعل فاعل و مفعول
باز نشناخته ز شعر شعیر	باز نشناخته ز شعر شعیر
برودمان سپهر بپایند	برودمان سپهر بپایند
خویشتر را شمرده اند ما	خویشتر را شمرده اند ما
کوششان در جان بی فریا	کوششان در جان بی فریا
همچو کر بلغم محتاج	همچو کر بلغم محتاج
در بودن بیان کر بشوخی	در بودن بیان کر بشوخی
لاجرم سخت جان دست کند	لاجرم سخت جان دست کند
جانان همچو مغسبه پر موده	جانان همچو مغسبه پر موده
نعلشان زشت چون عیارشان	نعلشان زشت چون عیارشان
از درون جا بلیست عاقلان	از درون جا بلیست عاقلان
این کدو گردان بی پروبال	این کدو گردان بی پروبال
خانه مردمان گرفته چو موش	خانه مردمان گرفته چو موش
کر به شکند و موشش تا شیرند	کر به شکند و موشش تا شیرند
شمع و ارارچه و لبرای گردنیا	شمع و ارارچه و لبرای گردنیا
نمیشد صورت شبید	نمیشد صورت شبید

همه پروانه دار با من صحبت	این چراغ پس ندیم در گفت
همچو شمع زرد و آفتاب	تا بزم در غم چراغ چنگ

فی مانی سخن

سختش همچو اوست بی سرو پا	یاد کار منافقان سخن
همچو طوطی بطق در لاف	از معانی دلش باضاغت
نیک و بد خیره در هم آمیزه	کرده کرده بسی سخن ریزه
خزده پیلی ز برباره پست	چرا که بسیم و خواری دوست
نام نیکو برادره ار پی نان	روز و شب در بر دوان دوان
از برای غار زور و زجاج	هر چه پستاند اجرام و حرج
ترفوشی و خیک جنبانی	کم شنیدم چو لالت ابانی
رای اوست روی بد باشد	هر که خود زشت بی خود باشد
دل مندر غذای ناخوش او	همه کن برادران دلکش او

فی مانی سیر مانی

قیمت او بقدر همت است	و آنکه اقبال عام همت است
جامه در دست کار است کرد	حق فحشش کوزه بکار نه نو
آنکه داند خوشتر مرد و زن	علم بر تو نگوید هیچ سخن
ای لب انبان کجاست دستش	بر بخور باد ویت از لبی نان

<p> را آن بماند ست خیره از پس دل او جان مرد نمکین است چون توان خوان شرح بی توفی تو مرد کن ری و بوسی جز قول تو تو در عالم خند و خفاش را که دیدیم </p>	<p> ایم غیش کن که بی و است تو سالار مرد زرقی و یار سالوسی خند و خفاش را که دیدیم </p>
<p> بر سر من زن که من پانیم در تو بنشسته کن فرسی مرکبا دولت است و بر نای خیم روین کجاست بر کرسی یک کس کرسی دار فضل زیاد است به که منت چیز بر یکی بام کوشش چون داری قاف که است و بس که انباش بر دل خلق کاف که در کاف خیم خود را تو چون چسبیده خود بیا به هیچ تدبیری </p>	<p> را آنکه من عالم چسبیده را آنکه توفیق نشسته بی تو بران کس چنگ که بر نای چون ازو مشکلی نمی پرسی مشکلی سایلان بر در آن آرد دم عیبت به که از خرتینم در دو خانه خروش چون داری مرکبا احمق چنان باشد نبود مسیح کمتر از کاف مرد معروض املاب خوان زده آب طاف بر </p>

تاریخ شریف لکڑا جت

ماکی از لاف و از سیرت و	مردم و مرد میث ریزه تو
بگذر از عین درویشان	تو عامه خصوصت ایشان
چون تو از خان شریعی توفی	تو سالوس و کبر و سپهتو
سر سخن کان ترا کند فز	هنر یان پرست نه از دی به
خویش کن کشه زنی با کی	کبری اصلاح جز دی انطاک
هر که دارد و سپستانه مجتبه	زود گیر و همه جهان در کوه
هر که بر رفت خیره بر سر چوب	گفت تذکیر ماول و جارب
هر چه او گفت خنده آرد و پس	هر چه او گفت از دیگر و پس
مرد ماتم زده ز کشتارش	سال و سه پنی بود کارش
تا که شست او بکوی سخن	نه تکفیه نه دیده روی سخن
من نه یم امام بر سبب	چون تل کوه بر سر نه نهر
میج دانی بحشم چمن بود	گیر و خایه نه در خر کون بود
پشت چن خر پس بر سر شمع بود	روی چن بوریای مریخ بود

تاریخ شریف لکڑا جت

آخر عمرت از دل لغت	همچو بر کوه اول منته
کر کرده و بقدرت و از تو	کرش و پنی دهد باد از تو

از پی صید اموی خوش بود

مرد می کرد و دانش آردم

تا کی از ریح و صبح که میخیزد

از پی نان و آب هر روز

توده مرعیال را ناسی

در توای شوم خیس دارم ظن

زن چند می توان با دنا چا

زن اگر بدگذر شوی خرسند

چون ترا عقل نیست چه توان کرد

مینت عقل بدایت ز خدای

ای سری باش چو زردی زدی

ست ازین زردی چه شد طاس

دشت و کسار گیر همچو بوش

مر که دار و حلال نان غیال

چهار

و یکتا از ریش خود نداری بزم

زین هر

زمر را خوانده شکر کوزه

دیگران داده مرد را جانی

یک کی نان باست از ده زن

خود بست آورد چو خرافا

سیم باید که ماند اندر بند

باز دوت کرده از معانی فرد

مکتب نیز نیست ترا از خدای

زردی شد بدین صفت عکری

تنگ و عاری برال بوطاس

خانه و خوان بان بکر نه دوش

مخمش وان گشت سحر حلال

فی ذم

وین دگرست شاعری هر روز

چون پایست نقش از بخت

که نثار و حدیثش

تا پایان چو بگری

سخنش ز مهر پرشده کوک	نظر سیم صورتش مویش
در سفاقت بیان حد و کث	شاعری بی حفاظ و بی خد است
ملی زبانی ز ژاژ غایبی	خیره نه از تجربه راسی بی
سخنش کون دریده چو پش	سخنش سر بر بست چو پش
سخنش در خوشی نه در تلخی	تراز که پیاز د سپیخ
نوحه بسیار خوشتر از غزلش	شده سردی نصیب درازش
شود از باده وز طرب نزار	از حد پیش معاشر میخوار
بغل را بپست اند کار	تازی پار پیش در کفار
پسلی من زده گفت	دل من چون شینه کشدش
مانده مدحش عاجز و بیار	عقل چسپ من ز تباخی آن
پیش وی خود سخن که آرد گفت	دل که باشد دمانی آه جفت
از دمانش دل سیاه بید	چو لاله است گفت کوی لبید
کو شمع از بشنو و بگریه زار	چون کشاید ز ابله گفتار
بگر در بر و ن کند هوشم	یکی در آید از کوشم
دل و دامنش دین کند گوشت	دل عاقل چو گشت نزل نیش
تراز طیان چو مو عطفه	مرکاب تهمت از خوانند
گرش کفاره کنه شود	چون ز ژاژ او بگوشش سر

چون کوشش پیش تویش و هم	اسپین و مان چله
چون کشاید با مهبی کشار	کوشش هم ار بشود
یکی در آید از کوشش	بگر در برون
دل عاقل چو کشت نزل بوش	دل و انگشت دین مدد گوشت
هر کی تر مات او خورند	ز ارطیان چو مو عطف دانند
چون هوا را از او بکوشش برود	کوشش کفاره کنه سترود
چون کشاید با مهبی کشار	ملک الموت خاطرش بر یکا
گرفته شوئی چو پیه آسنه	نشوئی نغمه گریه آسنه
بس که جای لوت و قوت شوی	طعمه و قوت عجبوت شوی
چون مرغ دشت و بوستان است	چون کس یک و یکد انگشت است
چون تو کردی ز ژاژ خود آغان	کوشا در کند بروی فسران

در مسمومیت

بود مامات اسپ و با جسنه	تو مشورت چو خوانمت استر
بدخوازی پنج زاده مستر	زان کزو بار بگرشد اختر
از پی شوخ چشمتی انکس	دید و صیقل کنی لبان کس
هر که از هر یک نماز خدای	ز بشتت است و دهی دو پاک
و هر که ز پی ستر کاید	انگشت نه گزینش بر

شاه مرده غمگینم می جاندار	مینت شیرزین چو کر بوشک
ننگ آتش که چرخته اندر	دین پنهانی نزل تر نشیند
بر من در سبکبختی بربست	یکدمه صبر کن کراچی جیست
هم کز خون خود رسم ازین گفتن	تا بدیم من از تو هم تو زمین
و از زمانی که رخ نماید اجل	زود کرد و محمد بحال

بجز

و آن کانی که با خلق کشند	زان عمل سال ماه شاد کشند
سال و ماه از برای نیک بدی	شده راضی بجز پل خود سی
ایمی را خدا یگان خوانند	ریش خود میریزد و میریزند
روز و شب در یک بند او	همچو سگ خوابست تا بخت
در کند عطسه مر و را چو خدای	سجده آرد با پسته بد و پای
وز پی سوزمان و از چرخش	یرحم الله که بد از تیرش
از پی یک دومان رغبتی	خواند او را با تمام طاعتی
در سخن حسنه ترا میگوید	تا شش زن تر مات پستاید
در شجاعت و را بسان علی	می پستاید که سخت بی بدلی
در سخاوت و راز حاتم ملی	بگذارد بشرع عسند علی
که خدا را بیان بر پسندی	از خدا مرده خواستی دینی

خدا تش به زبوس سپاره	وز پله افغان
شادمانه بود که چون کیست	به منم ت و دل ز بخت
بر خدای که خالق روزیست	بنده زانو سرور
آن دوشمن نباشد از لعلی	که برانکس که مرور است می
راست گفت این سخن خرد مندی	که چهار است لفظ او پندی
مرکب است ره فرادانی	بنده کشتت از پلانی
مرکب تیر فم و فرزانیت	بنده کند فم نادانیت
مزدق ز رازی چند از مخدوم	اینست نادان از خرد مخدوم
بنده را می تو را زق مرزوق	دور کردن ز خدمت مخلوق
ای پنهانی خدای کن شکر	که نه میجو ابلهان در سپکر
تا بوی زنده شکر او میگویند	بر میسج آفریده میسوی
رازق و کار ساز خالی پس	کس او چون شدی مترس از کس

ت

بود بقراط را فی سبک	بودش آن خم بجای پیران
روزی از اتفاق مرمانیت	از سوی خم بسوی شمشیت
پادشاه زمان برویکه شست	داده اچان بر نهیر شست
شعر او را زو گفت الی تن	در سبک بزم

مرسته شالی را ما کینم تو بخوراه	که منم برز مایه شامشته
گفت بقراط حاجت اول	علم مست یکپک بخل
کنم محزن بیس مرزم	کز کرا فی چو کوه السبزم
گفت و یک خدای تواند	مزد بد بکن و بستاند
گفت بر کوی حاجت دومین	که منم پادشاه روی زمین
گفت چرم مرا جوان کردن	عجز و ضعف از نهادن بستان
نت این اوفدای باید خواست	از من این آرد دنیا بدست
زود پیش آرج حاجت سومین	که پنجه از من بیاید من
گفت بر ترشوا ز بر خورشید	که رطب خیره بر نیار و بید
حاجت از کرد که خواهم کن	وز تو حالی بد و پشام من
تو ز من عاجزی و مجبوری	وز بزرگی و برتری دوری
برتری مر خدا را زیاست	که بملکت همیشه بی عتاست
یارب ای سپیدی بخی بر دل	دور کردن دل مرا از فضل
ای خداوند فردی بی عتاست	جسم را همچو اسم بخش سنا

فی ذم الاطیب

دین اطبا که غالی اند از طب	همچو شمشاد خسته ز نوبت عتب
از حیث غافل و انواع	و حاجت سلسله اربع الاربع

نه ز نبض اند عالم و نه ز آب	سپید را نه
هیچ نشنوده نوع قارورت	نه ز تجرید دنی ز بحر و رات
خافل از گرم و سرد و از تر و خشک	پیشک نزدیکی
کز انواع پرسی و ز علل	نشاند نفع و ضرر و خلل
بجمل متر اجواب میسند	نیزه دانش و صواب و جند
باز مردی که و می طیب بود	در سخن حاذق و ادیب بود
کرده باشندش و پستگاه	خوانده باشد بی کتاب اصول
در ریاضی برده باشد راه	و ز طبعی بود بوجه آگاه
داند اسرار علمی و عقلی	سپیدای خلایق و جذلی
چند احوال علت و امر اض	داند اسپباب جبر و اض
بنهن و قاروره و در سوب و خل	داخل و خارج و فساد و خل
کر تو پرسی ز حد طب که چه چیز	چون توان کردن اندر آن تمیز
علت سکنه و حریف و دسم	سبب دفع آن ز پیش و ز کم
انقباط انقباض و زحمیات	عطش و جوع با صلاص و صفات
حال نسیان و حق و اسپر خا	فالج و لثوه و فساد و دوا
خدر و عشه و زنجیر که	رسم و انقباض و آب براد
خالی برسام و علت	سرد و حار و نوب
	از کام

ریز پرسی تو از علی پیش سل	کز دوا و اشش رنج کرد و دل
باز مطلق و اجتناب جبران	خفقان و فواق و پستی تن
میضه و نخه و زهر و تنوع	اصل این چند باز خنده فروغ
باد و قلع و مباد ایلا و پس	یرقان و برص خدام و لوک
تقریس پای بند و عرق نسا	فقیق و کرب و دة الاسعا
کر سواکی کنی ازین بچها	چو شوی جمله نیشته آگاه
این هر یک را بگویم من	کرد و از گنجا در ارسن
اندکی باز گویم بشنو	باز گزینست اطمینان مکره
پخته از اندک لطف و مانع	که تمامی نیاید احسنت فراغ

بشنو از من تو صد وصف و صفت	خوردن و خارشش زان لطیف
انقباض آنکه مرکز دل تو	بکشد سوی ظاهر کل تو
سبب باد و خال جذب باد هوا	بکشد آب حرارت ز پیا
انقباض آنکه ظاهر بدست	سوی مرکز رو و دوزخان و تبت
مرحمت را خدا آنکه نهاد	اگر می بد بدلت راه کشد
و ان حرارت عزیز جای مطن	بس از بیت کند بکشد بدن
بعضی شوی که گرم و ترا	جمع آن شوی که سرد و ترا

لیک میلتن تکلیفست فزون	ایچین کیشیست افلاطون
د انکه اورا صداع خوابی تو	د غشه طبع اسپ دانی تو
حد پسیان جنن نو د پستان	سهر د انقطاع خواب
حق را حد فساد ذکر و فکر	جمع این هر دو دان یکدیگر
بشنو از حال حد اسپتر خا	نوع بطنان حبسکی عصا
انند او مبادی ال اعصاب	انقطاع لغو و قوت
فایز اصل فعل استرخاست	لیک بر جانبیت از چپ
لقو کج گشتن رخ از میسو	سیل شدی آور در جان
انکه بنا و حد نفس و با	رفتن جو هر طبع
مذران دای که چون دینش	ضعف قوت کند نفس محل
عشه را ضد او یکدیگر حرکات	زیر و بالا بقوت و بصفا
ز به از تنگی عروق و عضل	در صواب نه در مقام محل
ریه را از تنفس بسیار	وزحم و عضل که از تنفس
انقباض انکه تنگ گشتن	قصه ریه را از قسمت پس
در بست از ف و مضطام	لی قی اطلاق با بران مقام
حد برسام در دماغ	بر کرم سخت
حد قوت برسام	در می کرم در می

و انکس بی محل و قدر شود	و زوفاغ انکس بی محل و قدر شود
بر نیاید تا بجسد دیه	حد قابوس در عضل بر
حجر و خلق را بفرساید	در می صعب از وید آید
تقصیریه را کند بر حال	آنچه را نام کرده اند سعال
بسوی مخزن کشاید راه	وزر کام انقباض بای تباه
حرکتی آنخزه ز قیاس	بشوازمین توده و وصف عطا
بطبیعت جدا کنند چو آب	و جل اندر دماغ کشته بطبر
بس دبول آورد با سنا	سل مزاج فشاء سودا
دی نگاه کند	قوت تا ضمت تباه کند
رید را ثقلها پلیس آید	قرحه الصدر از وید آید
انکه در طب امام دستا	از قطنی چنین نشان داند
محقق کشته از همه آف	حرکت در ستر تن از عضلات
کا ندر اعضایت آورد نفات	اختلاج از زیادت حرکات
مر زمان آورد و می حاصل	انقباض انقباض از وید دل
که برین قول نماند کسر	باز که کم فراق را بین جد
بلع منع آید	اندرا جری میسر و جویب
معه مضمر و قوه کم باشند	میضنه اسنان و قی بهم باشند

بغضد آید آن طعام و شراب	با غصه ز در اندام تاب
تخم چون با غصه تب شود	تا به شد
خلیه شودت پار و کبیر	حکیم نام کرده اند ز کبیر
حد و قدر تنوع آنکه هست	غشیا ن گفت یکت پیته
حد قویج مست در سخت	در درون شکم چو بند رخت
گفت بقراط حد ایلا و پس	وجع قویج مع الیلا و پس
یرقان آتش ری از صفرا	که شود در همه بدلا
چون مزاج کسب تب شود	بر ص آرد چو خون سپید
جو هر خون نموده شود	پوست را لون غشیش کردم
آنکه بنده و اند حد خدایم	آستی لذت جوهر دم خام
فیعیه المرار فی الاعضا	شده پیستولی البدن محط
تتمس آس در مفاصل و ان	کعب و ابهام با عروق در ان
حد عرق الپ بود آن درد	که کند مرد را ز راست فرد
جانب الوحشی و نزع الاوراک	شده زان پای مرد هلاک
فتق دردی شد ید در معا	عضل البطن با سقا قضا
لا یجلا از برو دت با معا	نهاده حد رعنا
اغراف ز حالتین باشد	ران سرایت با شین باشد

این شینیم حدیر پ	کرد باید کنون سخن کوتاه
چکای جلد این ارض	این بنامند بر سواد و پاش
وز لطبا عام این ایام	گر بر پی ازین همه یک نام
مخدا ارشنا سعد و اند	در هزاران کتاب بخواند
همه از جمل پر شو و شورند	همه ای که پس آید و کورند
صد هزاران مریض بر سال	بکشند از کفایت افعال
همه پیشه پاز عزائیل	قاتل ایشان در جلد قتل
وای انگه که است خاتم	بچنین قوم کور بی ادبند
ای خداوند از چنین حکا	ن خویش را
که جهان شد ز فتن و دین	مس - زین میان جان مران

فی الحکم

باز اینها که مرد احکامند	همه در فال و زجر خود گامند
نفس از کردش بجوم زنند	سال و فال سعد و شوم زنند
همه جاسوسین بحکم افلاکند	همه با پهل و تخت خاکند
همه در راه حکم خود را بینند	بهر من که را اثر نیابند
مرد و العنفس است در برشان	کم ز خاکند خاک بر سپهرشان
نشیند - م بطیر پیش	پر فغان و میان تی چون سنا

شماره از:	شماره از:
یشلم	روز و شب در شمار وقت چنان
به توبه	صاحب الیل و صاحب النور
طلوع و کد خدا و محشر	صاحب الساعه و الیل بنا
که در احکامشان نباشد	صاحب وجه نیز و صاحب
که پنجم بدو بود محمد	پسبت که خدای و میلان
که برانند حکیمان یک قوم	صاحب صورتت رب الیوم
برتر از وجه و حد و نقص	حکم و تائید و صاحب امان
که در تاثیرشان بود موجود	کردش در خلق و مبرود
اوج غر شید و ثابت و سبک	خطوط و حقیقت و دور شمار
غایت ارتفاع و گردش لیل	فلک المستقیم و جل الیل
که حایل حریق اعلا پی	که محادی و کاه و دلالی
حاصل جیب غایت و طویل	بعد حرکت و تفاوت ما بین
ارتفاع طویل	نیز یکی و فاحش و مایل
ارتفاع و تفاوت ساعات	و آنکه نهاد اوج را و کات
که مقدار برادیت بود	نیل مقیاس و نقطه محسوس
که در انجمن جلیه نیست غلط	طلوع و غروب و مسطر و نقطه

بعد از استنشاق و جویا	که روی کبر است
بحرا خضر سیدم خجیب است	ان که چو در
اغبره مشیر و چارم را	جوان
حال اطباء امن دوازده رنج	سزگی بر مثال که هر درج

نصف صبح	
محل و نور سپهر جو را	سرطان و اسپد و لیل
خوشه خاکی و کف مسینان	عقرب و ماهی و زنارها
جدی خاکی و دلو و حوت هم	از هوا و آب داد و رقم
بره و شیر ناریت و کمان	به بره و خاک کران
بار و سپهر و تراز و دال	از هوا یافت بره پیش عمل
مست خرچنگ و کردوم و ماهی	که بر آبست شان شمشیر
عقربست ازین تاریخ	که بشد پیشه خانه مرغ
نور و مسینان زمره دارد	زمره چون شاه و نور و نیزان
پس ازین مست و خوشه و جوا	که عطار و کرفس
سرطان خانه و قتر کران	شمس و اجوا و اسپد کا جوب
قوس و حوت خانه	جدی و دلو از حل و خیمه مرد
شرف آفتاب	شرف ماه کا و لی که است

سرطان المکرمتری راجاست	پس را خانه تا درم جوز است
مرد حل را شرف ترازو پس	شرف تیر خورده اند و پس
ملک برام جری ازان آمد	مردوب را شرف مکان آمد
عبد ازین جلد را تباهی دان	شرف زمره برج ماهی دان
اختر ع حکیم بی نصفت	می نماند کین همه وضعست
بستکی را کی کلیه آمد	چون ولادین سپر آمد
اصل این حکم بر حال منند	دومین خانه بیت مال منند
ایمن از حوادث و از بکاست	بیومین بیت اخوت و اخوت
که در اخیر و عافیت شمر است	چهارمین خانه خاند پر است
و اهل اولاد و خویشش و سوز است	خانه پنجم آن فرزند است
که ازان خانه جای غمخوار است	ششمین خانه بیت پیر است
که ازان به شود همه احوال	هفتمین خانه جای خفت و غل
که ازان مرد در اسد هات	هشتمین خانه خانه بکاست
سفر و راه و کیش و این است	نهمین جای اعلت و دین است
خانه پادشاه و خد متکا	دهم از یاد و ان نهند شمار
و نیست تر شبها همه بهم	از دوازدهم
خانه دهمین نهاد پیشه	از شان کرد و بود

نیز ده دو و نظریه پس کنند	خود دریغ پس کنند
اختراع چپن بر آنکه نماند	راه در ده در کشند
خلق را که و جمله سپردن	سبک در ده
شخص گاهی که در مشا آید	مادر او لین کار آید
بعد ازین خانه غریب شود	که در آمد وی از عدم بوجود
خواهران برادران پس ازان	پس پدر یا برادرش در جهان
خانه رنج و بیماری	مکات و بلاد و شوار
بعد ازان خانه مناج و غبت	بر آید به آن زمان رفت
چون بستان نیست اندک	و خانه فرزند
خانه دو بخت	بعد ازان خانه پی بخت
ورده شود زین منظم گوی	ژان که خای و بر بهانه بخوی
کات	
بود وقتی منجی کانا	محو اهل زمانه نابینا
پادشاهی و راجه دست خواند	گاه و بگاه است خدایند
پادشاه زیرک و جهان بین بود	ظاهر و باطنش برآزین بود
پادشاه و را سوا	شکست و راه از محالی کید
بخت روزی برای هر روز	در تقویم حال و پیش بین

از زمان کت هم کجول بود
معالجت به شرف شد
میج بخت نباشدت پیدا
تا ترا خلقی و بیم در خور
مرد ابد بر نشت و روز گزین
بایدادی بر سر
بناه خون دید مر و اولت
گفت در حال گردش بر نیت
مرد و خیم مر و کشید
می نداشت روز نیک به
غافلند این منجان از کار
همه رازرق و حیلست آلت
شمس کز کوهست در مقدار
خانه او را سبب نماند پیشه
زهره کز برج کوه پکا است
نمیت تیر از کوه کی اجرا
نیت و کارشان بسی

کوکب پس در و بال بود
حال تو بر تو مکشفت باشد
خیز دل شادمانه زدن آ
تا شود فقر و فاقه ات کمتر
و آنچه مقصود شاه بود ندید
که از ان بر تریش روز خود
صد در از پنج و غم بر و کبشاد
بسته ویرا پیش من
بر دو اندر زمان بر شش
بهد عقید امام و نه خود
نیت در کارشان دل سپار
نیت از غم و مللش عدت
ز صد و پست و چار بار شمار
دور دور از خود قادر پیشه
نور و میزان چرا و خانه است
و خانه است پسند و جزا
خیر به پیش این منم تیر

می نویسند چیره بر یغولیم	یک به مهر علم است
پسین بچ کسند ز دانش	بچ ده ز دانش
مست فرتی میان مردم و هر	همه
همه بادست حکم باد انکار	توز احکام خیزد دست
مست جو سر ز مندل و تخیم	زن بود ضیه چنین تعلیم
حسن فال کو ندارد سود	ماد و چو دکا بهمان چو بود
مست آلا بقرت یزدان	نیک و بد در طایع و آوار
لی قصاص و یک نفس نند	مرد عاقل چنین جوش نند

فی ذلک تحت العرش

صحبت زیر کاج بهار	عطه ناصحان چو علم از دل
همی غرض پسند میجو مند بود	با غرض پسند پای بند بود
در شام خرد چه زشت آید	سر نسیمی که نه از بهشت آید
بر م دادن او بکوش	دل چو سندان بان چو سندان
بشناسی ز راه دیده روح	فاخته دین چو روی داد قور
دست آگاه که راه یزدان است	نگنی آگاه که پند اسامیت
پدر انجا معلم و ممدی	پس ترجیح انیت به عمدی
نور آدم ز رنگ بوی پیر	نما شری پادشاه دیند و در

ما به دستش بود آن چشمت	نی دوست واپردش بود
در خوشت نیست راه در پیش	راه حق بر زمین کیش
سین چو رفت از میان آن	در میان راه پوسین است
راه رو آسمان و مرکب صبر	معرفت آفتاب و پستی
بر سپهر کرباق دین دارد	هر رخ سوی آن زمین دارد
که قوی تر شود حسن و زبرد	با خردمند سازداد و پست
یک بوسه هزار چراغ	به یکی شمع زنده کرده باغ
دیدم را خردم چه دتوان با	عقل دانه عقل باز شست
جز دهنی دست فنی ادب نمود	سرکش کار در دشت نبود
صبر بی دست و پای دارد کار	کاهندین راه پر شتاب و قرار
کی شدی جایی در دهر لای	صدف اروست داری پای
هر گز پای سپس رفتن کم	اندرون عالم و دوران عالم
ما بر بی دست پای راه رو	کرده دست بر خوی کرد
مست باغ پای کج رفتار	ما ز خنک در غایر و مجار
دم فزین بمان دم شه کبر	بر ره کت خوشست آن یکم
خاصه بی رخ نیر زوت خورین	الی اسپ و پیل بی فزین
نخ چپس شش حبت بر کبی	چو بخت چارخانه شد

و نه عزت چو زنی وفات شود	شاه در چاه ز نجات شود
تا بداند که مات کرد و شاه	آه نه و کنه
سر زمان این فلک ز بهر تیر	زین دیر
ورنه بر نطق گفتن پاج	می کشش این بار و می کشش این
دل گرم ترا دور و مکر دست	دم سرد تو با دابر بر دست
کر تو راه سفر همی ساز سیه	تو زمین خواه کبر جان بازی
بهر مت باشم و ز درد هر اس	کم ز سک هر ترا اندام پاس
پس عجب بود از چنین باشم	گر کنی با سپکی قرم باشم
بندم از جد و جد و عشق طلب	رد این سب
خود ز پرن نباشد چ	کین سگی کرد سپید و سیاه
خفته اصحاب گفت و گفت	پاس همراه داشت بر دغا
راه چون یار غار دارد سار	یار در غار مار دارد بار
مصطفی زاز دست سر مری	یار با سیت چو بوبری
آب را که از آتش است یار	خاک فعیل است و آتش

لیلیان الهی

سیرچ پوشی که در بهار ان کل	راز پنهان ندارد اندر و ل
ای بهان های زن ز بهر بهی	کرد و عقل از عقلها بر می

کزن دوسرے سرائی مجا

رازینا لہذا تفتیشی پلیس

1942

خط

پیش از ہمارے ہاں ہی ہوا

راز در دل چهره و دانه بود

نزد جای جابستدیر

ما توی کوی اگر بگوئی راز

انگلیشیوزر کا پسند

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

10

جان پروین نیکو نیاید راز

در غم و غلت از حبيب طيب

وایچه شنیدو ته بازگوی

کتابخانه

بہارِ عربی و فارسی

راز بر دل چو دود و خانه بود

تا مکر دی نهانش جلی ذکر

ز انکه باشد قوی ضعیف آید

ورنہ ازکا وخرقہ سیر

کے لئے

مرکز امور

در سند پس صدف کند جابرا

نقد و بررسی

گفت: ایام: زبانک میرزا

کتابخانه

•

باقی نیا از ان خود رازی

گفت: خودکشی شایسته وزیران است.

کتابت فی سبیل اللہ

مجلس شورای اسلامی

۱۱۱

پیش از محمدان نهان بایست	ورنه مجرم چه پیشوند شایست
دوره پسیل وزیر کی خفته	سخن گفته به که نکفت
راز جز پیش عاقلان بگشاید	دل خود جز با سلسل دل نماند
آن نه بینی که تخم در گل	نماید به بیج ظالم
کم ز خاکی که خاک نعمت سار	دور میستان منفعت دارد زار
چون هوا دست عدل بگشاید	راز دل خاک زود بهاید
راز در زیر کان نهان باشد	راز دار از جان جان
هر که در راز کپیتر دست	بجدا از لوح عقیق دست
سر و سمش چو دوش در نا	در بر و در تافت
گفت این نور	شب چراغ روز را نیست
بعد ازین معنی کتاب آرم	عدد بیت در حساب آرم
این بگفتم بر پناه جان	باز گشتم بمدح شاه جان

الباب الحاشی در سبب قصه و تالیف

بنده در پیش شاه برود	عقل در جل کشیده برود
پیش شاه آید از جان مرده	چون نسیم بهار بی حس زده
پیش شاه نهد دست عقل برهنی	چون نسیم بهار دست حق
بنده چون ملک عدل شاه بود	خردی است پیش شاه باشد

در عقل

دوی زرد و سپید سمع	از پی نور و سپید و دوی شمع
برده از دین بهار سیب چردی	چون صیبا از چمن ره آوردی
ای چو ز شیشه آسمان کمال	دوی چو ماه چهارده کمال
کای از بد تو می بندم	بگزی سوختن می خندم
چون تو آبی به نیکی می دوی	هم تو بویم بیان ستابوی
عقل را در شراب خانه جان	در ره حکمت و بیان بیان
میست از عشرت کس چو پیش	کو برون آرا کس پیش
فلکم سپید صافان داند	خردم یک عاشقان خواند
راست چون برق تیر از بوناد	هر می کریم تو خوش مخیزد
با خرد که بر دینش	تا نشد تافته سوزند عشق
با پی میانی حج می	خنده کریم بیان شمع می
آرزو هست در هر مسلم	که نه از لوح و دست روح هم
از کل آیت نیست خانه من	زین می کل خرد و چو آیت
تا روزی که در هر دم	امن باید ز من چو در هر دم
تا روز و شب تو ام ایست	شب من بفرود ز من شکست
که از شب بروز حاصل من	در شبی با خدایم از شب پست
عمر دایم بخشیده باد مرا	تا چو زایر ز با خدا مرا

بند بانی طبع منم دسینه	پس چرا از برم می بیه
شیخ درد عاشق شرم	زان چنین خوارمانده بی شرم
دختر طبع نده مست حین	مم پس بک از دم بزم کلین
که چرا عقل دید برهوشم	پیش امر تو حلقه در کوشم
بچو اسپتا درزی زنی جا	پسندم که پسینه شا

حسب حال آنکه دیو از مرا	داشت یکچند دریا و مرا
کرد آفاق کشته چون پکا	کرد گردان رخسار دایره دوا
شاه خرپسند و ام حال نمود	بج و طبع من محال نمود
شدم اندر غلاب مال لول	از جهان و جهانیا من معنول
تا درین حضرت من خسته و لغین	کرد این نامه را بدین آیین
بپود طبع من ز نظر و نظر لغور	چون را سپکند ز نظر لغور
یا دکاری طرازم از پی شاه	جان نغزای از معانی و لغوا
روش روز بود بیک وادی	مندی راه بود از نو مادی
عقل را بود مگو دستور	نخور و داین پس شارب غور
بستکاری من این باب	یا دکاری حیر
هرزه ناهوده ام من این ضعیف	جان دکل کرده ام درین بلیف

رسمان کرده ام چن اچان	ما بسوزن کبسته ام کارا
کپی سرگز نبود وقت سخن	یا غیب شعر چمن
کریچ مولد مراز غن است	مسم شوم چ نقش اچن است
خاک غن چمن نرا	تشن باد خوارو بادندیم
بر هکت بر غم اینجی	مر ترا کی کزیر از چوین
یک از روی حکمت یکان	رقم لقو ماند بر انبان
از تو پر سپ حکیم دار جواب	بازده بر طریق صدق و صواب
در همه عالم از دو قاف زمین	تا بکاف سماک و تا پروین
از سپ شعر کو سخن مکنی	هر سپیرم نو سپیلیانی
همه مرغی ز شاخ ببر آید	ایک طوطی شکر خایه
خاطر من کمر پریشان کرد	تا که زخواست با یک برادر
در زمانه سخن سپه ای شدم	تن کشار را بهای شدم
یک صد کسی گفت من	مکر دخت تو سفتم من
خداست چه تو شاه شاه زانو	چو فرومایه اند او بباد
حق عطا داد حکمت و هنرم	که عطا در خطا کار برم
که از در صدق نفقه بماند	هر تی غنچه تا گفت بماند
دید ما شب فراغ ناله کرد	روز شد چشم باز با دید کرد

ما بدین عهدمانده اند و اگر	را تخته در پرده بود معنی خبر
معنی کبریا منوی تو شست	کسی مرد جست و مرد بیافست
تجربه پست کار بجز در	پس یاشاه راست یا خود را
همه بازان این جهان سپند	یا تلخ خوار یا تلخ کسبند
میتانند جهان نفس و نفس	باز سپین کبر خون کنس
همه پیران این زمانه بد	چو طعنه خود و ساده خود
بنده چون اتبای رحمت شاه	کرده حرکت بیخ و غمخ و ماه
گفت عقل ای دولت ز مهرش	از تو دریای مدح و از من در
در نشان کن زلف و معنی زود	از کاکه بن موشیت نهاده بود
عذیب غوا سپهر هر	مهر چه در چرخ کشیده چرخد
و آنکه دریانه لاف زن باشد	تا در شش بهر ویشتن باشد
صدف جان و دل شکافته ام	تا چمنس در درو بیافته ام
اندین مجلس از پی یاکوی	کردم افزون سنه ای آبادی
بسکه ایوان این کتاب	را که از راه دیده این توان
شهری از دار عدل چشم تر	قصری از مهر عصر معظم تر
در عدد که پر ملک ملکیت	با حروف شهادتیر ملکیت
مکتبه چون زلف و در تفسیر	از رخسار مهر عدل بی عیصر

ط قماش از طراوت و گل	چو جنت سرای در سیل
چنانهاش از یاد و طبع و فضل	پاک و عالی چو خاندان رسول
بوم او ساخته ز بام فلک	و اندر و فرشت تر و بالک
ظاهرش همچو جوهر مشکین بود	باطنش چون ماه خندان بود
خشتی از زو خشتی از کوه	جوی از مشک و جوی از عنب
سر نهال بهال از سینه	هر کیس شای از لونه
کرده از بر روی دلجویش	آب جوار دان بر سریش
اندر و صد هزار پرده ز نور	فر پس پرده صبر از ان
هر حرفش جز لطف و ناز	نقطه خال رخ زره مویان
اندر و قصری از حقیقت و صدق	نامش بر سر دره مقرر صدق
چو مریم درو معانی من	محمد و شیر ز آب پتن
شهر آباد پر نعمت و ناز	درود و دیان باز
با نذر و بهرین و عزت و نعت	س تاه بر شمع نعت
ز انجمن شیرد هر خوم باد	ساکنش و صف شاه عالم باد
که بگوید پال دیکه لنین	نسخه یا سب زین تن درین
شاه طغیاج ساز و نشت تعین	قیصر روم را شد ست لنین
درین سخنانی جوهر گل لال	اکثت طالب بندر چربال

عقل را شدست چون بوی پس	افضل را بهشت و نرس
جامه ترا بآن آب است	خاک را حاصل ز علم بکاست
باغ و آتش صبا بی جا است	نم و اسفند غذای ابد است
بود باید بنان ز حسن جان	بر باد سخن ز حسن بیان
کافی از محض عقل کنی با	شوری اندر جوار بگوشه ای
خاطرم گفت هر مرد سپر	کای بعضی تور و ز کار مضرب
زود پیش آغوب و تاراج کن	که خلق شد گناهای مکن
زین پس تا می سخن دهند	حکای زمانه این دانند
تا بنا کرده ام چنین شریک	مثل این کس ندیده در دشت
صحیح جنبه و راشد میلان	چو خجسته ز نعمت و الدان
عسل می در دروان کشته	آب شیرین غذای جان کشته
اند و حوریان کلمه زیور	خاک بوشش عیب غیر
اند و قصرهای چون یاقوت	کشته ارواح را جهلش قوت
چست این باغ نزد پریشان	جو همجیک جیک کنونشان
چو طوطیست زنده و خوشبوی	همه جا یکدسته پدید چو بوی
هر پان آفتاب بر مایه	هر سخن فیه خانه حایه
هر یکی بت از و جانی علم	هر یکی بت از و جانی علم

خود از آب روی رویش	شسته از بر یکدیگر پیش
ماخذش سبب چون هواد جان	بطلبش سخت چون کفر در کان
چون عروسی زیر شورتنگ	میعانی کران بلغز سبک
آفتاب از جمال و باد از بوی	بهرانش نموده از یکدیگر پیچ
بر دآورد شرق و غرب فلک	برده آرد از هر قوت ملک
بر کذب در خطبه قدس	ای صبا از برای روح القدس
کشتید برای خاطر خود	هر که یعقوب و اچیم خود
که حکایت کن برشت مرد	چنین رو خنده برشت مرد
یوسفی از درون و پروین خوب	نزد معانی و لفظ نامعوب
یا پودش نامید و پندید	تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر
وزن کاغذ چو طاقت آن داشت	تری خویش حرف پنهان داشت
تا بخشید این همه جهان با بس	هر که بگوید و هر که گوید کس
در دجل و بغل قیمت کرد	این کمر را مباد تا محرم
قیمتش کرد صد کند و دودم	قیمتش کرد خرد کند عالم
هر که دیوسف می بود سوزی کرد	سوی حاسد چو این چه بک سوز
یوسفی یانی از دود کرد کربس	چون زبان حشمت و نخاس
هر کسی گفت گو بیار و بخوان	کس گفتست زین سر جهان

زین مطهر و جهان سخن است	اگر یکی در هزار آن من است
دزد ایند زیرک و ابله	وین پنهان ز حرف بپوشد
آنکه دزدی کند این گناه	بایدست زشت و کج و فحشا
و آنکه دزد این سخن بخوابد	چون چو دشت نشسته بسلواید
چون بنام خودش نموده کند	وین ملامت خوان ندان
این فرومایگان پسندان	و در چه صورت گزند جانش کو
کرد خوانها سنداناش کو	جان ندادن ز کار است
که در چه صورت بخاری است	کی شود سوی او ملک همان
صورتی کاند و نباشد جان	پاک را با پلید و مرده چکان
صورتی تنی روان بود مرغان	پرده از پیش نقش خود بردان
مرد نقاش صورتی بهشت	کاندرین شخص مرده روح دار
چه کند جانش کس طرد و نثار	از سر صنعت لطیف غریب
جان در آن صورت بد عجب	ورنه جوی و یست قمر عجم
کرد آورد و شد بکلمه نفیم	
فی صفت زنا	
آنکه پهلومی زند با من	پهلوی رانده اند از کردن
بغیر من کل مثال او ناست	خود پیوست

من بمنزل درون چهره جویم	اوسته خض من چه سرشوم
کهارا بود بخوان چید	شرب و نطق مرده حلال
کامل از حرص و کمال	نطق و نطق و شرب مرده حرام
زنده	روح قدسی در و دد جانی
ز کرد چون کوشش	دل مجاز احلاوت معینش
گفته من روان شمار روان	در دو عالم چشمه حیوان
شیرابای عصر اندر شر	هم ره انت یک سوی ستر
آینه نیکو روان بود در ده	لیک در یک روانی به
آب چون شد روان چه سازد آب	ریک چون شد روان چه شود آب
آب مصف روان روان باشد	لیک سیلش ملاک جوی باشد
شعور من سوی کافور چون	چچو آبست نفس از دایم
حکم او هم روان بود در شور	آب هم روان بود سوی کمر
شرح شعر از درون جان خیزد	ختر و خسر از ضیاع و کان خیزد
از بن و طبع شرح و شعر زاد	توجه شود و عشر و خسر نداد
چچو آبست این سخن بجهان	پاک و روشن روان فرمای جهان
حرف از قرآن که سحتم و انجا	مینت کس این خط کشار
مدی ریچی	دیو قرآن پارسای لبش

کویت گرگنی زمین تو سوال	این کوه ترسی ز سپید طوال
پس علی رخم جا ملیت را	وز پی مادی و حمیت را
باروان جزو پاییزش	جزو مصیبت دل آویزش
تن ز نقشش می پاید جان	جان ز غیوشش می بریند جان
فضلا متفق شد ند برین	که کلام گزیده نیست جز این
خطا و راق این سخن که زنگ	کمند و نوخشت چون ترکند
آشاپست نظم من که عز	در تراجیع نیوفتد هرگز
کذقی واد این سخن تازه	که به خوبی که شست از لاله
برسانیده ام سخن بکمال	می ترسم که راه یافت
چون بملیت سخن رسد جان	زود آید دران سخن نقصان
خدا ای از زیر چرخ نکود	چون منی هست و بود و خواهد بود
خاطر منده ایست حکم پر	سر چه گویم بیا که کوی کیه
مر که او مصنفست و زیر که ساز	نشانم و بازی این مکش
مر زمان تازه تر بود و طیش	خضم خواند می حدیث لطیف
مر که این بشنود و بکوش از دور	لکن واد وطن برود و نور
شعر من صورت روان بدست	خط من خامش شکر خفت
مر که راجان بدر و جلست	شعر من بپیش اجم پست

در سزای که مکر و مین دارد	نارنگی که تنهای من دارد
آنچه زین نظر	و بیت ده هزار آمد
می از شمع	باشد در بیت بیت لاله
و این	و قمر من سپیاه کرد خیال
بعد از رخ که اجل گشت تاخیر	آنچه تقصیر شد شود تو غیر
این سخنها ز کا تب چپ دست	خدر سپید هزار ساله بخوابست
کردم از خاطر سدی ز که هر یک	و امن آینه الزمان بر پرست
این سخن کاصل عالم افروخت	و آنکه پرویز بخت را در دست
آنکه او طالب ادای من است	عن او دواج او غذای من است
این حدث از پی دل ابلیس	اگر نه نوشت که بر منو پس
کز پی تشنگان علی بن	کاتب جاره جمی نویپ این
بیزادی که دیو زاد بود	اگر نه ز پی این زو او بود
قد این شعر دیو نشناخت	م بود شید دید بهر آمد
چه بود زین شش تر پیدا	لحن داف و کر ما در زاد
پیش این گفت سر و دوارم	سخن آرای هر چه بردارد
حالی که شمع این سخن	یا جدید این لطیف سرو بنا
بر بصورت	ز آنکه بر پیش خویش خود

از پند خندی که گوشت و سمع خستند
شمع سپوده دان تو بر کرم
تو بکامین ده آب حیوان
هزل اگر با جدست که می باش
نیک باید بود بر دشتار
زین نکوتر سخن نکو کی پس
خاتم انبیا محمد بود
سرکه او کشته طالب محبت
شعر از آن بلفظ مقصودم
ز آنکه صبا بجد شد مینیت
نمزد و سیج نسبه در خوار
ز آنکه در زیر منقش و جوار
در جهانست خوبه رشتیم
در جهانی که نظم او نه بود
ز پی نظم و پادشاهی او
تو بد و نیک دیده جهان
بعضی بسطبت در جهانست
پس ششینده می در و نکرد
لحن داوود و پستق چو ستور
کو دنیا که خرمی فلان را
دره از زیبا ام مکنه او باش
نیکی بی بری تو چشم دار
تا بکش این سخن جهان را
خاتم شاعران منم محمد سود
شفی از لفظ بوالجهد است
زین قبل نام کرده مجبور
کرده مجبور و ما ضمیم کنیم
هیچ در عیسی ایچ در خوار او
نیست مل فی خوار و کل فی خوار
و آن جهان ده رخ و شبتیم
باعث به جوی و نیک و شبت
قدر و لطفست یا الهی او
خیر با ششم و کفر با ایمان
ضر و نفعا است در مزاج

مصلحت راست ایچ ورنکی	نیکبخت ترک ورنکی
بر که او خیره ساز و پخت	اگر بدزد و ز شعور من بخت
وانکه این مسترق کند بر بند	همچو انگب که خار و بر باشد
مینست در علقه و قوس جان	همچو تنها زون ز تقاسم
چه طبعی بود که خوان بهند	نمایان را نواله اندهند
بیزبانی خاص چه که بدست	دعوت عام کردن از خود است
بیزبانی چه خواسته آید	تره همچون بره بکار آید
مزل من نزل نیست تعلیم	بیت من بیت نیست اقلیم
تو چه دانی که اندرین تقسیم	عقل مرشد و میکند تعلیم
معنی از جدا است جان آویز	مزلش از شعری روان آویز
شکر گویم که مست نزد من	هر لم از جد و بیان خوشتر
کاکه در بند روزه ماند	بر در حسن ماند فضل نایز

از همه شاعران باصل و بفرع	همه حکیم بقول صاحب شرع
شعر من شرح عقل و دین باشد	شاعری عقل را بین باشد
قسم مردان ز جمله شعرا	از خداوند نعمت والا
که کند قدر من	چون پیران ز حرف بسیم

کی سود زافست در	هر ریب
اوشده حض و من بر ما بر	پسیده بر تاه
مرغ خالی که اندر آب افتاد	دزور طه عذاب افتاد
منی شناسم که چیست و اثر	او غور مراب
بنده دین و چاکر و رسم	شاعر است کوی بی جمع
پنجو ام هر کجا باشم	نمایانی کران بها باشم
آب نایافته کران باشد	چون بیابند رایگان باشد
بچون کم بود بجان خورشید	چون بیابند کون ان شینید
اکفی آب را عذر کنند	در زمان نام او مکنید

ای که در زیر طبع کرد و حق	چند کوی مرا که از دلی
با چنین کنج در جبار کیخ	چه کنی کنج را که تو کیخ
ریخ با کنج و رحمت ناهل	چون بریدی طبع ترا شدل
رحمت خود ز اهل عصر بگاه	هر چه خواستی ز خالق خود خواه
جمله را همچو صورتی انار	هیچ از میسج خلق طبع دار
اجل نفس در کدایان	اجل او ز پایه ساسی دان
نادرین رسته هر پستین خود	آن فرو گشتش ای پیکر کن خود

نرسد در ولایت	شیر	نرسد در ولایت	شیر
پیشوای کسی که بر	برده بود	پیشوای کسی که بر	برده بود
هاتق در دناک	بی شکر	هاتق در دناک	بی شکر
سبب			
پنجان شد که بود پند زنی	مفسد و قتلش خاند زنی	پنجان شد که بود پند زنی	مفسد و قتلش خاند زنی
گفت ای زن مرا با دایم	مفسد و قتلش خاند زنی	گفت ای زن مرا با دایم	مفسد و قتلش خاند زنی
جرم من کی بود چه باشم من	مفسد و قتلش خاند زنی	جرم من کی بود چه باشم من	مفسد و قتلش خاند زنی
چون بدید کمال نادانی	چون بدید کمال نادانی	چون بدید کمال نادانی	چون بدید کمال نادانی
خبر کی را که دل نخواهد ریخت	خبر کی را که دل نخواهد ریخت	خبر کی را که دل نخواهد ریخت	خبر کی را که دل نخواهد ریخت
سر که این کین و کین نکند ارد	سر که این کین و کین نکند ارد	سر که این کین و کین نکند ارد	سر که این کین و کین نکند ارد
ز آنکه در دهر رسد پیشانی	ز آنکه در دهر رسد پیشانی	ز آنکه در دهر رسد پیشانی	ز آنکه در دهر رسد پیشانی
سبب			
از پی نامی چنگ بوالنداس	عازم سنگ ساخت بوالنداس	از پی نامی چنگ بوالنداس	عازم سنگ ساخت بوالنداس
تا کجی بنای نارد و پیک	موشش نیست به زخا و تنگ	تا کجی بنای نارد و پیک	موشش نیست به زخا و تنگ
نامی و چکی که کربکان دارند	موشش را خود بر قصه گذارند	نامی و چکی که کربکان دارند	موشش را خود بر قصه گذارند
تا بود که به دست بازار	نبود موشش جلد و دکان	تا بود که به دست بازار	نبود موشش جلد و دکان
تیز دست و	که به مرک چنگ و دند این	تیز دست و	که به مرک چنگ و دند این

سوی دانش چو کیه بشتاب	سما که امچو موشش در پاید
چکشش بدار و جان و تب	اندین کار که بره زو شب
ز وجودت بر جسمی عدم	چو تاب و تب کشیده دم
امو حسن اگر به هیچ نوازند	چنگ و دندان چو مگ دریا

کتابت

بیا دوتا بدو و دندان	آن شنیدی که رفت نادانی
گفت آری ولیک نزد تو این	گفت با دست پیرین باش جز
چون تو زان فارغی ترا پاد	بر سخن این در و کوه پولاد
عاقبت به چو این آن دارم	چون دست چو زبان دارم
پسینه مرخو را حصار است	خوک را چون نه تیغ و نه پیر است
لاجرم زان حصار گیر و بار	لاجرم زمین کنه زمین سیاه
سایه خانه هم نسیب بد بار	در تماشای فکر ت در غیا
تو لقب کرده مرا نام کج	من زهر تو مانده اندر کج
برازوی خوری با خرمن کاه	تخم تا در زمین نمود سپید ماه
در بهاران جهان پیرایه	در زمستان سرمه پیرایه
از پی باغ بهل دین باشم	من که در خانه چنین باشم
کی ز خانه بسوی باغ آیم	چون می باغ دانش آیم

مردم از آن که تو رخ زارم	مردم از آن که تو رخ زارم
از آن که کج از آن سر دارم	از آن که کج از آن سر دارم
زبان می در بر خشت از آن که	زبان می در بر خشت از آن که
نبود همچو موشش مردارم	نبود همچو موشش مردارم
نبود نیز کرد مرگ ب	نبود نیز کرد مرگ ب
مرد سخن بهر جایی	مرد سخن بهر جایی
پشت نظم را چو شیر بود	پشت نظم را چو شیر بود
خیر و مر نیست بی تو هر دو	خیر و مر نیست بی تو هر دو

من نه مرد زن و نه مرد جام	من نه مرد زن و نه مرد جام
نه کن خواهم از کسی و نه نو	نه کن خواهم از کسی و نه نو
دل من خست از سرای مجرای	دل من خست از سرای مجرای
خسته به سلامت تن	خسته به سلامت تن
چون نه مردان جنگ و پرتاب	چون نه مردان جنگ و پرتاب
کور و چون نه ادا کس را دست	کور و چون نه ادا کس را دست
کرچه شد اهل روزگار جدا	کرچه شد اهل روزگار جدا
کریم از بهر لغت خنجر داری	کریم از بهر لغت خنجر داری

که به از بهر لعل چو دریا د	بره تهر و پلنگ خود بدر
باز شیر درند در صحرا	کور خنجر را می در دهن
باغ دین و خز بود دولت	بر دزد نیک و بد بود خلوت
آرزو دارد بخاصه بر دوع	بکین و نوبه برای طمع
سوسماری که غایت از آب	چه شرابست پیش او چه بر آب
تو مرا کوئی ای حسن بطن	سوی درگاه این بزرگ و تان
نکنی خدمت بزرگان را	سخت بی حرمتی دل و جان را
کی شود سوی لای سیل	عاشق تا به کی شود مای
زانکه چون ماده کا و بکدازد	کی سپاس سوس بر دازد
کی فروشد بکو برشته جان	تاب سی ساله را بتانیان
مکس مگر به سوی خوان پوید	سک و ز اغند کا پیشخوان
معدا صند یار چون باشد	اشتری می همار چون باشد
جان که یکدم قرین نماند	راست خوابی در از کش جان
پای خاور	
سلوئی نیست روح را از کس	سلوئی روح خلوت آمد کس
عده طلب کردم ز نعت خست	که نیم چو بسند خواری دوست
گو به خود رای خلق بی این	راست نیست مردمان این

یادداشت خودت را بنویس	شیرین جان می کن
که تو تکلیفی نهی ز احب م	بسر تو که تاج پستانم
نوم هر طبع مدحت ای	زین نیایی ز من جبر از من جو
نکتم جز ترا شنب نکتم	کار خود کرده را بهای نکتم
مردوخ پسند کی پذیرد چیز	شیر چون پیر شد نکیر و نیز
اونمی که از شد هم	شیر و سر زنده خود بهای خواهم
شنو از شیرک حکایت خور	کرد و جوی برای و نیلو فر
کرچه زین در سخن گذاری تو	چشم دارم که گوش داری تو
دوم شنیدی ز مدح عیسی	مدح کنون ز آفتاب شنو

خود چه گویم که در سپید بیا	لیک دایم که نیک اند شاه
مثل مایح تو چون جابست	فضل مد پوفات پنیات
همچو شمس پس است شمع تابان	لیک جزمش در آسمان نپان
ناف و نخل و سپید را نام	که ز سپید است پنیام
رسم که خورشید را بر بندند	چون جدا شد از نور خندند
بر کوی که همان زمان باشد	گر بخندند عجبی آن باشد
باشد از دور خوش بگو خوش مجاز	فین آوازه فردا دل آواز

چون نباشد بر آوج گردون	پیر عطار دمیسه پنهان
باد در امر زیر فرمانت	ملک دم کوشه اسپدانت
عقل و فرسنگ جود و دین	نقش جاوید بر بکین تو با
همچو خورشید باش روشن	نعمت افزای و پادشاهی
افزیننده باد یار ترا	کافریدار و زکوار ترا

بسم الله الرحمن الرحیم

همچو ابرم زد دست مشت کل	آب در چشم و آتش اندل
همچو نیلوفرم بجان پوست	آسمان رنگ آتش پست
آبچنان در سخن ضعیف تنم	که کی دم بهشت بار ز تنم
بنود کیه صاحب منم	کر بر اندی مرا ز خود خرم
سایه من کرم کبیره پای	تا قیامت مدار دم بر جای
سایه را این کمال از افزونیت	میج دانی که ذات را محبت
راه بر دم زدن درین ل	آبچنان سخت شده سخیل
که دم از دل ز بسپری ره مند	تا بلب چار جای نشیند
جسم را زین صفت طیبند	جسم نمید و لیک ناکشید
گفت این شخص ناپدید شد	روح وی نیز از او بعید شد
چه کنم روی جان سپردنت	شخص را دوست دست مشت

<p> نورینه از غم دست بسته ای فلک بخش ما درین تربست سر که او بر لقمه شد پویان بگریزی و از مرغی صند باز از پی آنچنان بداندیش است جان آن است و تن ز غم غفلت مست معذرا اگر بداندیش است غم جان چون بخت مست تو دم میگزیند به پستی خس را کرده ام اختیار غفلت چهل بر جهان در عزل یگان خواند پس درین روز کار زده حسد پس تو اکنون نه به بند آب است مخدا از بدیده ام روزی من و فانی ندیده غم ز خاک </p>	<p> چون از جان پستی چون از دست و آب از کربست رو و ما خند من شود چنان بشکر دیش و پس بدین بیاید گش غم جان ز عشق نماند که جهان کر پسند است و علف است که جاز از به بدی پست گر چه مرکز نخورده ام غم کو کسی کو کسی بود کس را در انجمنین عالمی چرا تا اهل بد فزون کشت به نیک چه نامه نیک تست انکه زوت نمودم دامن خویش کرد خود را باشت زین همه ضلوع محرم کوری گر تو دیدی سلام من رسان </p>
<p> نویسنده: ... دست ازین شاعری و شعر ... </p>	

که که انی کاروان در دل	شرح دیدی سر دین
چون پست رسیده نوزد است	شعر جیب طبع و جان بخت
که صبح دروغ زان باشد	عقل اول که شاه تن باشد
کرد کارم بفضل پذیرفت	چون مرا عقل بر پذیرفت
خط نمودن عیسی بود	مردمان حافظ و حسیس بود
گفته انبیا محمد مرآت	سخن شاعران همه غزوات
دین بدین ره راه دین بود	او بدین غم خواجلی جوید
که فزون شد بنور و صبح بکاش	شرح چون صبح صادق آمد
دار و سیاهی ره نشین چو چای	در دمنده بکر عیسی کرد
شعرانده رکیا باشد	مرکبا بشن آینه باشد
ای درینا سپاسی آوارش	مست همه چرخ غمناکش
مچو خفاش مد دل شب	منم اندر ولایت خسرو
که بنا یکم هیکل پس با شمع	روز از بدلی چو خفاش
چون دل ناکه و قن ناکه	خاصه پستم صغیفم و دال
ترا که مشتیار بر مکان باشد	دل از نیک و بد زمان باشد
مر که از بکر بخت نبود	اهل صورت بدند نزد خود
در چرخ حایه حایه باشد	هر که از اینها نماند

نیکبخت از برای بکاری	مصطفی با عیسی در غاری
یک جهان پر ز بغض و کافور	یکم کریمتر پس از باطل
چنان باز را سیاهی دام	در هوای مرغ دل چنین دام

آن شیندی که مرغی در شخ	دید در زیر یک پنهان مخ
لغت تو کیست چو چنین حال	گفت پستم ستوده ابدال
چست این ره که در میان دار	بچه معنی می نهان وار پی
گفت این ره نگاهداشت	در بد و نیک نیک یارست
من این پسته بر طاعت را	کو شنه بگزیده ام قناعت را
گفت این کدم از برای چرست	در میان دو خیز از چپ و راست
گفت پستم بقوت حاجت	مست حیا ان بقوت اخلاص
را تم کند میست هر روزی	از یکی پارسای و لوزی
هیچ باز نتندارم از بخوری	هر راتب روز من اگر خسری
سرفرو برد کند مک بر کند	حلقش از حلقا بانه پیبند
مرغ کشاکش من شدم باری	مفتاد و ت چو من خسری
هیچ منفرد مرا ز راه خست	راهدی کرد کرد غم را خست
بخت ایام فریفت بکار سی	بختشین نابکار خدای

دانشی کان بسته و ان
حکما طبع آسمان

آنکه سی روزه راه ماه بود
اینکه اقلیم هم و امید است
کزیم بعد ازین نکویم من
نا تمامی عقل بود پستم
ای کپایک لیل غوغا نیست

هرزه و پنده مسپه و ازیر
ظاهر آنچه گفتنای مست
تو محو اش غزل که تو حید است
که تو همیشه که کم بد نما
که بیا مرزشش ای خدای خیر

چو در زمین است ر بود
اینجا روح این دکان دهند

حاج را از آن ملک چه چاره بود
خود یکی روزه راه جزو شیت
در جهان پیش و کم ز نظم سخن
در حیشتن ساز موده پستم
بر سپهر کور من چه بنشینند

نفت در خرمن مینند ازیر
وصف نقش خط خدا نیست
باطنش وحی و حمد و تمجید است
یاد آید مسته و بر نما
عذر تقصیر ما از و سپندیر

خداوند سبحان است و سید مراد از آن

ای تو بر بشر مصطفی سالار
عهد دیرینه را بیا و آور
دین حق را بحق تو سی بران
تو بر بند او شاد و من نشاد

بر طریق برادران کن کار
در طریق برادران مکن کار
مر مرا چه عیب بران
خود نکوئی و در اسیم فرما

سال و سه بر پستان آمد و بدین	مانند چو پیش تربت غزین
مکن اجرا بر روی پیش آورده	از میان این جابجا بردار
تا کی این انقباض و این	بسرمن که توفه معذوریه
عهدهای قدیم را یاد آور	حق نماند و ملک فروگذار
گرچه بسیار دیده تا لیفت	هیچ دیدی برین صفت یقین
این کتابی که گفتیم ام در بند	چون رخ حر و دلبرو لبند
ایستد و لای عارفان سخن	تازه و با مزه نه بی سربون
هر چه در او بسته ام ز نوع علوم	کرده ام جمله خلق را معلوم
گرچه بچشم سیر مرزا بس	چشم دارم که کار کرد اسل
آنچه نصیب است و آنچه نباشد	از مشایخ مرا بچشم ناست
اندین نامه جلکی جماعت	مجلس روح را یکی شی است
ملکوت این سخن چو بزوانند	حرز و تقوید خویش کردند
خفا را از خطای جان باشد	عارفان را به از روان باشد
ساحری کرده ام درین معنی	زان کجا عقل دادم این فتی
گرچه بدین گفته شاید	زین سخن جانها بر آساید
یک سخن زین سخن پیش	چو قرآن پارسای خویش
روح را سال و ماه بچو غدا	دل مجروح را بساق شفاست

من به گویم تو خود کو دانستی	که بگردم بکس پیر خراب
مرخو را نسیم دوست چو گل	نه چو دیگر حدیث با کفیل
روز بازار فضل و علم فید	همه علم و عالم تو حید
همچو دوشیزه و دختر پیا	بکمال و با جا ماه عین
بکلی وصل چو کردن حر	دست نماند ایل و ارباب
عدتی می شناسم این امن	همش نزد همین دو المن
کین سخن بجات من باشد	ز آنکه تو حید ذو المن باشد
شادمان مصطفی دیار اش	و آنکه پیشد و پستدار اش
چار یار گزیده اهل ش	برق و جان شان بهنده ها
مرتضی و تجل و دگرش	آنکه سو کند من بود پیش
نخزم غم کراں و سفیان	نشوند از حدیث من بیادان
چون من شد خدای من شود	مصطفی را ز من روان شود
مالک و وزیر و غنبدان	عصب او بگو مرا چه زیان
مراد مصطفی است ندی	جان من ندی جانش را ندی
آل او را بجان حسد دارم	و ز بدی خواه آل پزارم
تو که بر دین و شرع برانی	بسته بکس چو بخت بر خانی
ده پستدار رسول آل ویم	ز آنکه بپوشته در نوالیم

<p> در برکت این عید و بدو من ز هر دو این گزیده پستم تو چه کوئی پادشاهی کن حد و شش است ده هزار پست اکتفا این و برت و پست دوم این سخن پسند آید در پسند تو نایب این کفار تو شناسی که نیست زلال منتظر مانده ام درین باده این سخن را سطله فرمای جانان جمله ناپسند کنند و آنکه باشد سخن شناس حکیم یافت این بهیای جلال خالق غیب دان گواه است که کنونی و بعدی و ابدی هر چه که باشد در حق روشن شود و روشن شود </p>	<p> بعد بر این یارب که درین راه نجات دید پستم نیست در این سخن مجال سخن همه اشاع مع و پند و صفات در کج علوم بکشد دم جان من این از کز آید خود ندیدی یکبار با و انکار و شش کن زود خاک بر لب در غنم روزگار بدو که یک و در اجلوب باز نایب در هر جمل ریش خند کنند همچو قرآن نند و تعظیم بر همه شعرا و ان ترجیح کین همه شاه راه راه است که بگویند بهتر از قرآن که در این راه با ملک قیوم و برود شکر کن را نشان </p>
---	--

ندیم پیش ازین زانچه بیخ
 کوی این اعتقاد مجرب و دست
 بس کنم قصه و دعا گویم
 خام از گرد کار خود شب بیدار
 تا چه گویند بر چنین گفته
 بودی که کشته از مرد دگر
 پانصد و پست بود زفته ز کار
 باد بر صطف در دود و سیاه
 عبد الله هر صد هزاران عام

صد هزاران شاخه آب زلال
از ری بادیه مجسمه و آل

عقدت الحاقق كذا كتاب اوله والله
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا ان هدانا الله
والله اعلم بالصواب



کتابخانه داران
 مقام سادات
 مقام اشراف

در دست یابی این کتاب نفعی بود و در امت
حکیم سنائی طاهر و با هر شب دانه اینک
موت مود و شوق خردار این کتاب میدادند
و از دل و جان معتقد و لایق حکیم سنائی نعم این کتاب
بدست می آید تا آنکه روز بمقام ملکوتی نرسد
گفتم که هر تو ای که بکشی حقیقه از جای فراهم نموی
و هر بعد از تامل گفت میتوانم بکسر مشروط باشم
که کم از نسبت رو به مردم و کتاب را مسترد و نه نماند
هر چونکه باشد ترا باید گرفت از عایت شوق بره نمود
باکی از ملذذان حق که غلغله حیدر خان نام داشت
و او ساکن افغانستان بود و مقابله نمود با دام
و گفتم که کتاب در دست این کس خطیر بود و قیمت خطیر
و ملذذم را ناکسید نمودم که دستگیر او کتاب شود و بدو
و در قیمت نمود کتاب به بارش را از خطیر کرد
بعد از آن غلغله حیدر که بالفعل مسکن در ملکوت داشت
در خانه خود میماند و از راه دلی خود شرم بعد از چند
کتاب فروش خریده و بعد از آنکه غلغله حیدر را
از گرفت غلغله حیدر کتاب اگر نمیدادند

امد تا او را عرض نما بدین حدیث و بنماز مشغول شویم از علی غفر بن
که با غلام حیدر داشتند و در آن یک بیل که بنا مشغول شده حیدر
باز آنکه تو در مسجد فریاد کنی را گرفته بجان حیدر
نهادیم باز بمسجد آمد غلام حیدر از آنجا خارج شد و کتاب
از دلو داشت و گفت از منده فرشتان این کتاب
بهم آمد و گفت که بدین کتاب میبینید هم ضحیت این از من
بگر غلام حیدر گفت که این ما من سرت که بفرستم
این ما من از آن اقا سرت بفرستم و او گفت سرت
کوتاه من من این را میبینی هم هر چه توانا کنی اگر بعد این
رو من هم خواهم رفت و خواهم گفت که از دستم نمفتند
و محال که از عدالت نادان خسار این بدین دیگر خفته
من بلای غلام داخل خفتم کرد اگر کنی احب دارا حلال است بلای
نزدای از فریاد بگر با عدالت او غفر کتاب خواهم و غلام حیدر
جوان شده که چکند گفت امروز روز آخر شده فردا خواهم
فهمیده این گفتند و از هم گزشتند و هر یکی بجای خود رفته
غلام

خادم حیدر را از نزد است این امر خواهم
نمائند در آخر شب او از کوچه در بگذرند
رسید به قاضی نایبند که در برفت کسیت
که مرا از طلب حیدر در بکش و بد که چون موکل
کنا و دست گرفته است که اند و میگویند کن
بگو و معذرت فرست کن و کن بدست فرست
سبب بر سر گفت که این کنا را ز بر سر خود
نبرد و رفت که حکیم شای در کاب و خدمت
میگویند که اگر خبرت خود منجر این در کاب
نقلد حیدر به سان والد ملائی سر و کلاه
که بان در مانده حیدر از استارت و تشافی این
کنا و او را من است و رفت که در آن
مشتاق از استارت و من حیدر فقط
سید مدد کند لعل المکرر غفار الله